C

MS BW
IVANOW
0067

001603243

21

67

Qaṣā'id-i-'Urfī
(Poetry).

67

Lucknow
20.IV.27.
W.I.

بسم الله الرحمن الرحیم

ای متاع درد در بازار جان انداخته / گوهر هر سود در جیب زیان انداخته
نور حیرت در بساط اندیشهٔ اوصاف تو / پس همایون مرغ عقل از آسمان انداخته
از کمالت یافته در چشم نظر گرد جاه / معرفت گنج حکمی بر زبان انداخته
ای بطبع باغ کون از بهر برهان حدوث / طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته
سرعت اندیشه را افکنده در دامان بیم / عادت خمیازه در جیب گمان انداخته
صید دل را بر آگاهی ز صیاد ازل / در کمند طرهٔ عنبرفشان انداخته
در چمن های محبت هر قدم چون کربلا / از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته
گرد عزلت لباس عجز از دامان در / گوهری در جیب عقل نکته دان انداخته
مرغ طبع اندر هوای معصیت بگشوده بال / عفو تو شاهین رحمت را بر آن انداخته

سایه پیروزی همت در فیافی تیغ زن
فرش استبرق بزیر سایبان انداخته

طعمهٔ عشق ترا از مغز جان آورده ام
آن همای تا سایه بر این استخوان انداخته

ای مذلت را روای داده در بازار عشق
عزت و سالار را اوج و عز و شان انداخته

هر کجا تأثیر غم را داده اذن عموم
شادی را خت فغان را ناتوان انداخته

زین خجالت چون برون آیم که دل را در
لوح عروسان عصمت را موکشان انداخته

فیض را نازم که هر کس را برات است آمده
دل بدست درد و جان در میان انداخته

طعمه گر خوان عشق افکنده ام در کام
ریزه اش را جحیم اندر دهان انداخته

تیغ گوید منع لب کن عشق گوید نعره زن
کای تو هم در راه عشق خود عنان انداخته

دولت وصلت که در پایه که با این
چون بر اول علم در استان انداخته

حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال
جام است تری از دست جان انداخته

وصف صنعت گر لب بر زده مهر بر و برو
نطق را در معرض عقد اللسان انداخته

در بیانت چون کشایم لب که برق
منطقم را آتش اندر خانمان انداخته

من که باشم عقل کل را ناوک انداز اوست
مرغ اوصاف ترا از اوج بیان انداخته

مست ذوق عر فیم کز نغمهٔ توحید تو
ولدیت ا وابره در کام جهان انداخته

۳ ٢

اقبال کرم میگزد ارباب همم را / همت نخورد نیشتر آری و نعم را
از رغبت دنیا الم آشوب نگردم / زین باد پریشان نکنم زلف الم را
فقرم بسیاست کند از سند همت / در چشم وجود آرند هم جای عدم را
ای برگی من سواغ هند برد سامان / بی مهری من زرد کند روی درم را
این جوهر ذات از شرف نسبت اناست / سود است بار این در گرچه بریم را
هر چند که شکستن و جاه و مناسب / کم نام نمودند همه دوده هم را
از نقش و نگاری در و دیوار شکسته / آثار بدید است صنادید عجم را
تا گوهر آدم بنسیم باز نه ایستد / زانای خود از شرم اصحاب کرم را
اما نبود وصف اضافی هنر ذات / این فتوی همت ارباب همم را
این برق نجابت که جهد از گهر من / مدحیست ولی گوهر ذات اب و عم را
وصف گل ریحان نبود باز نگردد / هر چند هوا عطر دهد قوت شم را
المنة لله که نیازم بنسب نیست / آنک شهادت طلبم لوح و قلم را
اقبال سکندر بجهان گیری الطم / بر دوش نبک وست قلم را و علم را
نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران / از دانش از نو بکند مسند جم را
لی نه غلط این نغمه بموقع سرودم / این نغمه نشنیده است ذکر صوت نغم را

دوران که بود تا کند آرایش مسند / مداح شهنشاه عرب را و عجم را
آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم / خاک در او تاج شرف داد قسم را
هر روز که شمرد ز عدلش ز محالات / تاریخ تو لیکن بنویسند عدم را
تا شاهد علم و عملش چهره بر افروخت / معلوم نشد فایده کیف و نه کم را
تا رایت عفو و غضبش سایه نیفکند / هیبت منصور رسد از اثرش رم را
آنجا که سبک روحی آید به تکلم / ز اسب گرانی نخرد گوش اصم را
تا تیر برد سهم تو از حلم گران کیست / نغمه و بد هیبت تو طمع نعم را
انعام تو بر دوخته چشم و دهن آز / احسان تو بشکافته هر قطره یم را
زان گریه دهد روشنی دل که نهادست / روشنگری آینه انصاف تو نم را
در کوی تو تبدیل کند مردمک چشم / اجزای وجودی تو اجزای قدم را
از بس شرف گوهر تو منشی تقدیر / امروز که بگذاشته اقلیم قدم را
تا حکم تو زل تو درین دار تو بنی / صد ره بعبث بر تراشید قلم را
گر جوهر اول بجز از نور تو زاید / تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را
امروز که امکان حشم جانب آراست / در سایه انصاف تو منجوس حشم را
تا کون ترا اصل مهمات نخوانند / ننشسند قضا ترجمه لفظ ایم را

تا مجمع امکان و وجوب تو نوشتند / موزون متعین نشد اطلاق اعم را

تقدیر بیک نافه تن اندود و مکمل / سلمای حدوث تو و لیلای قدم را

تا نام ترا آخر فهرست بخواندند / شیرازه مجموعه نبستند کرم را

فرقی متشابه این ره نعت است بصحرا / آهسته گره بر دم نعت قدم را

هشدار که نتوان بیک آهنگ سر و دامن / نعت تو همین مدح کی و جم را

شایسته مدحت اگر شد در تن شهد / شایسته که حسن چه بسیار و چه کم را

شاها لطافت که از آن کام تو دارد / نومید مهل عرفی محروم درم را

از باغ نعیمت مدد انعام و مبانی / با مطلب اهم مطلب اصحاب کرم را

آسایش جهانگیر خفی ز تو خواهد / امید همه دو شاخ بکند باغ ارم را

دانم هر سد ذره بخورشید و لیکن / شوق طیران میکشد ارباب همم را

من هم بتولیت لب خجلت نگشایم / ای انجمن ارلیب تو حصر نعم را

هر چند طبیعی تو و این تو بفرمایی / تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را

گرم که خرد حصر کند پایه نعتت / آن حوصله آخر ز کجا نطق رقم را

هرگاه که در مدح تو نغز من نجایی / گر مدح ندانم من حیران شده دم را

تحصیل ثواب و شرف نسبت نعت / زین گونه خجل ساخته حسان عجم را

تا نعت تو ابجد زمنیت بنوشتن
دانش نکشاید بسرا عقده نعت
مدح تو را خلاص کنم کو به نه از علم

ای مرا بر زشتی اعمال تو میدی گواه
صورت امیدی بیم جواب موج
کر بصبور نکاه را کو نم کر بیم کی منی
میل فعل زشت را با طبع من امیزاست
در بعصیان در نمی آمیزم از تسوب
مرحبا بیک امدی ای پاسبان سر و دم
حبذا ای تو نمار عجز کر تا تیر تو
جان سمند استه ران ای کرمی با تو
میتوان کردن تلافی عمر ضایع کرد راه
شاهد معنی عیان و ما بقصور ملطفت
بیکی ای تا ثیر ضایع کشت و ز در مجاز

بالا نمرسش بنده باد قلم را
اینجا است که اندیشه نکون کرد قلم را
از بتکده چون آورم روی بسوی حرم را

دو زدم از حسن عمل چون رو سعید از کناه
بسکه میکرد ور شرمم زعشق در نور نکاه
که ربا چون مردم چشم بتان کرد سیاه
واین نغبنه ربط نو است ور مکافات اله
واین نعبیه چون حرص نست از ضعیف ماه
کریه کری که شو بدنبر کی را از حباب
معصیت را منبه امر رس از طرف کلاه
منحرف تسازی و مستی و نا بکشت راه
کر ربو برک کباه نارده کی دو بر کاه
ای در روی جهل را چون روی ما دانی سیاه
کر نبهای تلخ شام و نالهای صبحگاه

بعد از این بر موی بدی نالم کی بی منت بعد — کوهر کام ابد در دامن آنچه آه
خالقی یا ایم که از نکهت من کافر شو بدی — کر نباد و داز زبانم لیس فی دینی سواه
مقصد بعثت دو راست عرفی کر بدین ره مرو — کام همت را روائی یابد از ابد انشاه
مهمان عرش مسند داور ای لقب — صورت مرات معنی معنی لطف الله
گر محیط رای او بر چرخ گردد موج زن — دامن موجش بشوید چشمه خورشید و ماه
در شب معراج کان بلنای بی اسبه و نظیر — جامه صورت ز دوش افکنده در امکاه
زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی — تا بود وهم غلط بین در امان از اشتباه
ای که داری نامه اعمال را از فعل زشت — چون مصیبت خانه عاشق ز دود دل سیاه
چهره را از آب یاقوت ندامت برفروز — چون گل روی دلارایان زمانی برنگاه
در نگاه شاه دین دو عالم غوطه زن — تو بجولانگاه صورت تشنه جان نگاه
ای ز روی نیست دانسته لاف غفر — ... بر برسانه جاهت بنور انباه
... پیر دانی و انوار سیماب بر ولیل — داور کونینی و انواع احسانت سپاه
دست حفظت هر جا یک حرفی و سیلی — بر میان شعله بر بندد منطاق از برگاه
شاخ شاخ هر برگ و برگش جمله بر هم — تا ز باغ همت خوانم طوطی را گیاه
شاه عدلت بر نشسته حلقه در ایوان — سنبل و ریحان فشاند هشته را از خوابگاه

نسخه بر و بر

بسکه بنوشت برحمت از لبش بر چهره گرد	عفو می ورزد بمجلس با بس و امید شباه
نوشته ز استفاع از زیر سن جواد بوجود	جو نوشته جبین ارتفاع از حرمن جاه تو جاه
از خیال عیبت اندیشه میرود در ضمیر	ور نشان استانت سجده قصد در جباه
با ازل گوید ابد کین نا امید از ساحل است	گر کند در بحر علمت جوهر اول شناه
ایکه از احوالم آگاهی مهل جان مرا	همچو سعیم در حصول طاعت عقبی تباه
تیر او و آب شور تیره تحم نیم کی	تا ابد در ساحت تحت الثرا میکند جاه
سینه هر زا الف تنگنا فدو بیرون جهد	جون در آتش ای برشانی نسیم تیر آه
یوسف نفس مرا از دست اخوان دور دار	کین حسودان مروت سوز با این بی گناه
با فریب غول همراهند در راه سلوک	با صیاد کرب اسیر بند در بیرون چاه
تا اسیران محبت را بجولانگاه حسن	احتمال سجده گردون مظفر ست اندر جباه
احتمال رو سفیدی دور باد از آنکه او	جز بدرگاه تو ساید چهره در عذر گناه

ای داشته در سایه هم تیغ و قلم را	بمری ساخته از لئیس هم فضل و کرم را
جم مرتبه جان جهان کز انر انطق	جون کل کلی همگی گوش کند عند ما اصم را
این جام که از رای تو فلک ساخت	رود اگر کند غنچه گل شهرت را
بکر

یک شیوه شناسد غضب و عفو خطا … یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را

جاوید همی بخشد و رمایه نگاهد … ز تشنج فلکت نرود اضاف امم را

گنجینه احسانش بیک مایه نگردد … کز مایه ابر انعام تو بهر صفر رقم را

با جهد از شرف خاک درت ساخت طلسمه … کز دور که بست النسو بود راه رقم را

بگرفته ز انصاف تو در ملک که لاف … شادی طرف شادی و غم جانب غم را

گر نشنود از دهر که مرد و دو کف بست … بیرون فکند سکه ز آغوش درم را

تا گوهر دانش ز حوادث بستم زند … صد گونه تعلق بحدوث است قدم را

آنکه همه از سیه تو دانم که تراوست … دو بهره از دو دو شبه تو عدم را

از عدل تو گر طبع چمن معتدل آمد … آن عهد رسید عالم فرتوت درم را

گر کم شدگی در قلم دهر نماند … امکان ز قسم صور مفهوم برم را

گر جاه حسودت بهنرمندی افید … در مرتبه نقصان رسد از ضعف رقم را

بدخواه تو خوشدل که بوی حربه بصلح است … عاقل که کند استغنی گرگ غنم را

هر تشنه که لب ماند بر آب لبش خورد … از بسکه فشرد است کف جود تو یم را

از بسکه گهر زاد تو بی فاصله بخشست … در جود تو بی بخشش برد راه نه کم را

دست تو بسل القفشانی داد بیکجا … در منصب هم وصل تو دو تیغ و قلم را

انروز که اهل شجاعت نگذارد بی بهره ز نعمت بکر ابدی حرم را

هر عطیه که از معدن کمان تو سائد زنجیر و نگیر بمان بفاخون عدم را

انجا که هست نوبت تو بیلپره کید عام اغمی صحر که نکرد نبض سقم را

سلطان عجم از عدل تو بکمر بجه بکذاشت در سینه اعدای تو او نا دخیک را

از بسکه بود با تو ور طینت اسپا بسیار اذ تو مند ه کند شهر حرم را

افلاک در عوش مشیت بنهادند از نسخ تمنای تو قانون سلم را

در کار که عدل تو از پس مهر امو حث عدل تو بغرز بندی بنشاند ستم را

از بسکه رائی تو سند دارد صحت عیسی بطنابت بنشانند سقم را

ره میکند اسباب حرم تحت نو نسیم کز زلف بت من بردار الس حرم را

از بسکه حد جمع کند سینه حصمت از سینه افلاک بر دکونی درم را

حصمت جو ز روبه صفی را به کراید از سردی اوست شکند شیر اجم را

زد کوس حیات ابدی خصم تو جون دید سرمایه هستی ز وجود تو عدم را

نقد بری کاهش اجزای وجوزش اگر فنا داد گذارش کرم را

از امتنگه عدل تو صد اهنگ مخالف بنوازند ولی زیر گنبد کوکب بنهم را

مجو بسعدیل تو که درگهم نشهدن او جلی نبود تاج اسمان عدم را

ای آنکه ز ایام سپاس کمتری تو
مدح تو کجا بازده نظم بکف آرد
نجرام و نظر کن که بجولانگه مدحت
انصاف بده بو الفرج و انوری امروز
روح الله از اعجاز نفس همچو من دستان باد
اول ده این نظم خود استاد بپرورد
بالله که نه لاف و نه گزافست که صدقست
زین دوست مرا داشته انعام انصاف
معیار سخن بود تو هم گنج تمیز است
چندانکه در رشته بار رسد از رشته من اشعار
من مدح کرم لیک بهر جای طامع
دستان نزند بلبل من بر گل هر شاخ
یک منعم و یک نعمت یک منت و یک تنبیه
کر جا ملی آواز دید کین چه سرایست
گویم که بر و راز محابا دم بسما

صوفی ستم و عیب نهانی دم را
آنجا که امر نویس بود نشسته را
جور قلم زاده گلستان ارم را
بهر چه عنبرت بشمارند عدم را
تا من قلم اندازم کبرند قلم را
پس باز نمودیم بهم منزل بهم را
حاسد بود آنکو ستم و کذب قسم را
کر رحلت خود داد شرف ملک قدم را
دیگر چه توان گفت همین معجز دم را
از نسبت من فخر بود ملک عجم را
کردن نهم مست بدل کرم را
باید گل خورشید مر این صوت نغم را
صد شکر که تقدیر چنین راند قلم را
حاجب بر از باد چه بسیار حکم را
این پایه مسلم نبود حاتم و جم را

امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است | هر مایه و طرب چمن شکن چه جدم را

سلطان و گدا در طلب حاجت تو مانند | تا باز نگیرند حد را و ستم را

ممکن هنرش چیست سر کشیدن بلندان | عیبش چه بود رنجیدن ابنای نعم را

یارب مده این عیب که رحمت نکنم بار | ور زیور این رشته نرانید حکم را

عرفی همه لافی بدعا تیر قدم شو | تا بشکافت شان نشود سنگ قلم را

تا در کشتن خواهش و او پرورش مقصود | طبع که بیجاده بود از و کرم را

در خواهش عمر تو ابد باد و مؤید | را او پرورش عهد تو شرف باد قدم را

صبح عکشان جسم و دل خصم بود باد | تا صعب محلل بود دانش و نعم را

مرحبا ای شاهد ایام را عهد شباب | ای سحر تو بیاده یارع دعای مستجاب

مرحبا ای در حصن بخش در حصص افتاد و کمان | گر تو بر بازوی عصفور است سهام عقاب

مرحبا ای نوش دارو ی مزاج روزگار | گر تو در کام حسود است افعی عمر العذاب

مرحبا ای کرلیاف تا ف بحد ید بزول | ایت جاهت بدون نسخ چون ام الکتاب

در حصور و عصل از فصل تو عالم منتفع | مدح و ذم را من نزانم آفتاب بی آفتاب

آفتاب کفتم مهر از سرعت مهبوس گشت | از جوی کلعار صانت بر و ماعتن

کی عروس بخت اعدای تو گردد حامله
در محیط عصمت گر نشست فرزند شود
نعمه از در خوان بزم احباب تو عیش
نشاط همه معقول چون کلام مستدام
معتبر در ذات تو چون در هستی قدم
بره را از آهوان مرتع جانب جمیل
نام عدلت چون برم معمور گردد جان
پرچم رمح تو در ازمکله معرکه
میکند از گلشن خلعت عروسان نهفت
جمله جاهت کجا و تنگنای لامکان
از دیاری کش بود نظم امور عفو تو
نو عروسی دان دل بدای جاهت کند بود
رشته نورش ... دیگر نماند بر زمین
آفتاب از شوق تا پوست دل خود میخورد
چون در لیو همت مطلب سکافته سوال

گر عقیدی داشت گهواره گیسوی حصاب
دامن آل تو ده عصیان مصلای تواب
تشنه از تو کناری بخت عدای تو آب
مظهر حسن قبولی چون دعائی مستجاب
لعمه در طبع تو همت چو مستی در شراب
تیره از شرح بند روضه جنت سحاب
وصف جشمه چون کنم باشد دل معنی خراب
لیلة القدر نیست در هنگامه یوم الحساب
سنبل اندر حسن زلف و گل بدامان نقاب
در فضای قدر خود میکش طناب اندر طناب
معصیت را کعس ... از کلاه احتساب
رشک لعف ... حسم همچو آب
نیکه دار آفتاب از رشک لب نجاب
بار بهره نقره حکمت او در برس این رکاب
بر زبانی چون تمنا خشک ماند در جواب

اسمان از زیر پا بینی گو برای عالی جناب | چو هر گل از ... گویدای مدحی حباب
طوف کاخت گمان خیال آید مراج فوق | ... ایت گمان محال آید مرا ای صواب
گفته ام در گوشه زندان چو من با قطعه | در حضورت خوانم اما خاسم زان جواب
این منم محروم ای اندوز از بهانگو موکب | نیجه نومیدی از عنان و دیده محروم از رکاب
گر به سیر آسمانها از مقام افتاده است | ار چه دو سیم عطارد را جدا از آفتاب
جوهر خود را عطارد خواندم و دیدم خصم | زهر خندش بر لب آمد مار حسد زیر دلعاب
ای خداوندان گر عطارد دم بس کنیم | آسمان در زیر ران و در بغل دارم کتاب
صنعه ... سکم از ایوان وطب ... گاه | شاه ... طبع از دیوان وطر ... اسحاب
نغمه مستانه از ... ترک فلک ... کیرد | هندوی کلک ما ... وا واست ... ابن ...
هان گشن عرفی عنان مستانه مدح خود بکن | ترکنا رهنما ... تخنهای صواب
زین نوائی تلخ لب در چشمه کوثر بشوی | بس دراکن قطعه گردی مر او ... بها
لامکان سر افتاد با عالم از اسرار او | انکه باغ عالم از فیض تو گرداب تاب
اندران فرصت که از آن کون و مکان | از ره صورت معطل ... اسی صواب
جاهل و عالم شد از بعد این سر فال گیر | آن یک از گرا ... است این یک از علم الکتاب
دیده در حکمت بسنا ... بصر دی بر قیاس | نقش ... بر برج سنگ و طرح ...

9

منکه حکم اندر علم نادکی لسم تره | گر کتابی یکسا و صد ما عا کردم کتاب

گفتم ای دانا بما دان عوره و حجاب | نم ز عربی کشف سر آفتاب مصوب

آفتاب این شیوه دارد و اندرین | کو در آمد در حجاب و تا رنگ شاید آفتاب

آن میل هم ما عوام الناس کو زردم | ورنه حسن آفتابست عالم آرای حجاب

آن مهندس کش نظر دارم عالم | داند این معنی که در شب هم طلوع است آفتاب

گر بگفتم نام ممدوح اندرین مدح ای خسرو | جای آن دارد که خود را خوب

جمله دانند و تو هم دانی که این مدح و صده | محضر مصداق باشد وان نجد در کتاب

در تجاهل میکنی هم فاش میگویم که | مهر ابو الفتح آفتاب جمل سور و علم تاب

دشمنانرا آتشم و احبابرا دادم حیات | این زبان رفتم سر بست دعائی مستجاب

یا فنا مطلق بود در ترکتاز الفراهن | تا بقا رونق بر دار کارگاه انقلاب

عمر اعدای تو سنگر فنا را همعنان | عهد اقبال تو توفیق بقا را هم رکاب

ز آسمان و زمین مژده بر فغان آمد | که آفتاب زمین تاج آسمان آمد

لوای فوج حکومت نقیب کله رسید | همای اوج سعادت با آسمان آمد

جو وحشش است که از عالم کتاب قدر | کتاب جمله تواریخ در جهان آمد

نخست حضرت سلطان دین که الله اکبر

وزو بمراجعت فتح و ظفر چه ملک

بگو ممالک شاه رفت و عالم گفت

چو بازگشت ز اقصای ملک دوران گفت

سپهر گفت بهل مدح روزگار دگر

جهان بگفت که لی لی بگو جهان جهان

من این بشنیدم و گفتم بعرض عید حسب

دگر خلاصه تقدیر خان جهان است

بهر دیار که آمد زمان زمین را گفت

درون دایره آسمان ز ابد بس

زهی بلندی همت که تاج تارک نظم

بیا بیا که رقم فالک ای بهشت بهم

قلم بیان تو سنجد و نه فلک را گفت

اگر بهوای سمن داشت نوبهار رسید

فلک عنان تو بوسید و عقل حسب گفت

بسوی مدینه سکینه انس جان آمد

به بحگاه شهنشاه انس و جان آمد

که صدر مجلس و بنیاد آستان آمد

که روزگار بسر رفته در جهان آمد

که امید بسوی ناف آسمان آمد

بلب رسید و دگر بر سر جهان آمد

همین مسکه بگوی خدایگان آمد

که همعنان شهنشاه انس و جان آمد

که با حشم آمد و برق و فرقدان آمد

بعرش فرش بگویم که آسمان آمد

چو دلک فری و حیدر او نهان آمد

زمانه برتر از امید کامران آمد

خوشا بلال که هم این سمان آمد

دگر امید ثمر داشت بوستان آمد

خوشا زمانه که در رحمت این عیان آمد

جم

حریم روضه جاه ترا بعد [illegible]
توئی که در ازل آمد ... قدما
نکرد ثنای تو از طمع حکیمی شکر
بکرد دعای تو خوش شد ازین که حسن قبول
فلک بلحظه نبینی بعکس فرمانت
امید بر اثر نفس های احسانت
فلک بمدح تو دوشنبه کرد و نجم کریم
ز عجز دم زدم اندیشه لب کرند و نگفت
خدایگانا حال دلم نومید است
چه احتیاج که گویم که مرد عرشی را
درین مصیبت عظمی که هر سکین دل
چنان فرو نشد مرا گر به پای تو حالی
که رهبرش بعدم شد که مرگ و مرگش
برفت و لطف تو بر من کمانست و بن بد
دلی بسته وصالی و حد ... ازدواج

زرائحه عید و شکل اقتران آمد
که شست و ... برش امر کن فکان آمد
که گوش بر در دروازه دهان آمد
شکافت بر فلع و تا سر خدریان آمد
دو غوطه زد به عمر جاودان آمد
دو گام زد و ببر گنج شایگان آمد
چنانکه نطق به نزدیک داستان آمد
که راز سینه اندیشه بر زبان آمد
چگونه است که دلم چون زعم گران آمد
چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد
نگر به هر سر موجیم خون فشان آمد
که چشم از هوس قطره بجان آمد
سیاه پوش تر از عمر جاودان آمد
خرد و عقل که ناوان از زبان آمد
نهان که رفت به نزدیک من همان آمد

نوا کسی که مرا لطف عرب ان نور جوید | که بنای سعادت زبان جان آمد
من آگهم که گران شب چراغ گم کردیم | چه گوهرم بسلاقی ان زبان آمد
بهار باغ مرا گر فصاحت ببرد | بهار باغ بهشتم به بوستان آمد
بهمت تار شد از آسمان بگوش انتول | که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد
ز دوره تو بگو باد آسمان تا حشر | که دور رحمت این رفت و دوران آمد
هران عروس که در کوچه شد ز خانه نطق | زراد هست انگیک باستان آمد

ز هر گلی که هوای دلم نقاب گشاد | فلک بگلشن حسرت نوشت و داد بباد
بران کنگره که در آن لعد مدعا بشد | بدامن طلب مدعا نشاند و گشاد
زمانه غیر الم نامه ننبشت نفسفس | دلم ز صفحه فهرست بر گرفته سواد
محمد اگر نغیبون زمانه ول بستم | نه همرم ز سلیمان که تکیه زد بر باد
کدام شهوت از آثار سبعه شد صادر | چو نطفه از رحم امهات اربعه زاد
چراغ مهر بمیرد ای فلک تکمع | بر ... الم از بکشائی دریچه بیداد
چه حر دار نفس سرد من بهل بکجروز | که ز مهر بر بخوشد ز نور ره خدا ...
و گر ز ناله نمیرم ... | که چشم چشمه از این آب داغ ام برباد

کدام

کدام ناله صائش بشغل بر بستم ‌‌ ‌ که بهر [illegible] ملع اثر فرو بکشاد
کدام ناله بسرسم بداغ دل کوزا ‌ ‌ زمانه هر کره زهر عوطه بداد
کرفتم انکه ز فریاد منع دل نکنم ‌ ‌ که مهر باد و شود این عمر نوح و این بر باد
تحت بنهم ان کند بجالت عجز ‌ ‌ که ضعف ماه بحل ز قاف باد اباد
مدار زندکیم بر ملایمت کاست ‌ ‌ دروغ مصلحت امیز و بیشه فرهاد
ازان ز دست بهانهای خویش نمی نالم ‌ ‌ که بر طبعها ازین شیوه هیچ ذرکشاد
بدین صفت که بعهد حیات بکشایند ‌ ‌ مرا به چشمه چون ازو لم به پس عناد
جو دل کشایدم از بعد مرک اکر کویند ‌ ‌ که بوده است فلان وام اسمدا استاد
ازینکه جون وجد از نا تمام سایه شود ‌ ‌ کرو کشاده نکرد ز نظره اشتاد
بچشم صدق نظر میکنم بهرچه کذشت ‌ ‌ جز این صواب نسیم که دارم داد
که در مدایح و زمان طبعت ملکی ‌ ‌ زباغ خلد به بر دوم نکشت پر اباد
حکیم عهد ابوالفتح افتاب سر ‌ ‌ اکر ز دو نش و داعمار عیسوی بر باد

زمانه را اثر قهر او کند سحرت ‌ ‌ جهان را اثر لطف او کند شمشاد
سفر مالی وانس بکشت خانه صبح ‌ ‌ [illegible] کسی چو نقش از باد

عجب مدان که تقدم شود ببایگی هم | بجهر ورات بسلم بهانت اعداء
زهی بگون جاه تو زمنب امکانات | بهی تجلی ذات تو علت ایجاد
نسهر مرتع جاه تو اهوان حرم | بدور بیغمر ره حلق تو کرد های زیاد
نثار مقدم اندازه تو خشم ملوک | غبار رهان اداره بو گوش بلاد
قضا دامر تو کز تحیه رسوم کند | کنند اناملی وی انشی از زل فولاد
سمو وجاه تو صدره بدرگه تو بوس | بدستیاری امید بست نقش مراد
زمانه بعد حصول مراد با وی گفت | همان که بعد نظام بهشت باشد اد
شاع طمع تو جو شید طایران بهشت | چنانکه فوج نکس برد کالحه فساد
جو راز داز تو کرد در مرون شیرین | ملال اه نماند بخاطر فرهاد
اگر صبا بهزاری برد غبار درت | کند نست هم بر سر خاک احاد
بر اسمان نهم از رفتار وباب | بحر ز و بعد مبرمن نکرد وارا لعباد
بدکر نام تو وقت دعا جو بر گذرد | بشارع سخنم فوج فوج از اعداد
برای رفع تقدم عجب مدان که زند | صف امب شبخون بلشکر اجاد
خدایگانا دارم حقا بنی برت | گهی جو ند مدیح تو سواندم بلب استاد
خیال مید کسب دو نقش تعنا بدم | زروی ... شرف مید دوی استعداد

کسی که از در اندیشه خلعه بیاید عقل | که گنج خلوت سرای بنیاد است معاد

کرشمه صبح سیم کمان درآمد و گفت | که عمر بندگی صاحب مبارکباد

من از تعجب این حرف و گفتن گفتم | که ای ز لطف کلام تو ملک بر آباد

نه آسمانم و نی آفتاب و نی مه ام | که زین مطایبه کردم ز ساده لوحی شاد

تو خود بحرف سبک مایه تیز زبانی سوی | بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد

جواب داد که این مژده را دلیلی نیست | که دست وظیفه ام از اطلاق خطر بهاد

همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل | به حجره حرم قدس او را بدیده گشاد

بسوی کاتب اعمال مالک بررو گفت | که ای رقم کش کردار خوب و زشت عباد

بشوی نامه عرفی که ایزد متعال | ز بندگان خودش برگزید و کرد آزاد

اگر نه بندگی صاحب بفال آمد | سبب چه بود که جبریل این ندا در داد

من از مهابت برهان بشرم غوطه زدم | شکست بر رخ اندیشه رنگ استعداد

بخدمت آمدم اینک بگو چه مصلحتست | بشستن تو باید بحث با استاد

کرم تو [illegible] | وگر قبول نکردی زبان کسی فریاد

[illegible] نقش آن اسم شیخ مباد | که شب چراغ نشود بی صفا [illegible]

بگویم از بر خویش اگر نه بار بیست | که در حضور شما شکر کنم که ستایش جاد

ز دودمان لبص علم همن کوتاه بین
مرا رسد که نیارم بعفت [illegible]

اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی
نکرده گوهر مدحی نثار کس هرگز
کلید جاه تو یارب چه تیز دندانست
نکر تحفه لطفی که زاده از طبعم
بگوهر است ولی نیست زاده دریا بد
خدایگانا به زبان کوته شد بلندم کن

خسان ز کر به عم باز دار چشم و دلم
بصد مضایقه یاری قبول میکردم
کفور تا شیه یا قان ز بس اندوزم
مکر ز منهی زایست سنده حالم
همیشه تا الف الیاس و حصر السنت
نب عدوی تو سیراب گنبد [illegible] الی

که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد
چنانکه تا بقیامت لطبع من اولاد
نزادی از رحم [illegible] بدایع اجداد
کر سنان صمیرم کنج زیر افتاد
که مهر کنج لطیفت نشست فی مصل افتاد
در و بسر ماند [illegible] کین لطیف نهاد
نه جوهر است ولی هست قابل العاد
که هم بکند همت [illegible] شداد
که خنده زهر توانم گذشت بر جاد
ز شاهدان بهشتی سرشت حور نژاد
کر شمهای عروسان صلح و لوشاد
که رشتهای حریفان همه دهی بر باد
ز [illegible] که سکندر کند [illegible] باد
[illegible] حکاند ز خشت پولاد

هر سوخته جانی که بکشمیر درآید — گر مرغ کباب است که با بال و پر آید
بنگر که ز فیضش چه شود کو بهر تن — جانیکه ز خرف کمر رود آنجا که برآید
وانگه بچنین فضل که در ساحت گلزار — از لطف هوا حاشیه نسیم سحر آید
از بلبل خاموش دل باغ گرفته است — او را چه کند محمل گل دیر برآید
گل هم چه کند باد صبا خواست عرفی — آید سوی کشمیر گلشن و بر تر آید
گو منعه ارشاد گل حجله نهی باش — با بلبل شیراز درین باغ در آید
شکفته گل با شتل نبرد رکت شاخی — گر پای هم خون کلم تا کمر آید
و هست که گل بر فکند مقنعه ز رخ ناز — زان سان که ز فانوس چراغی بدر آید
مهتاب گل از هم بشگافد قصب شاخ — در لمعه او دست قمر لعل در آید
فردوس بدواره کشمیر رسید است — گر مدعی وگرنه گر بدست در آید
زیبای کشمیر گرش باعث عشوه است — من منحرم از زال فلک عشوه در آید
این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل — این شرح ندارد که بگفتار در آید
آن لاله که هنگام تراشیدن ... — از رخنه و سنگ و دهن تیشه برآید
آن چشمه که رضوان خورد و تشنه شود — کوثر ز سر چشمه نیز و تشنه تر آید
تاریک گلی تا بکند ... خورشید — ... گه خورشید برآید

تا نعت تو آید به [illegible] طوطی خط [illegible]
حاجت بدو رحم از [illegible] قطع [illegible] نشست
زان کز مدد نشو و نما [illegible]
کشمیر بهشت فرخنده که [illegible]
طاوس مثالی که [illegible] اندر پر و بال
[illegible] عروسی که [illegible]
هر لحظه که شاداب [illegible]
بادا ز روش [illegible] خداوند
هر که به عزم سفر از شوق تو [illegible]
زاری کند از [illegible] که مشتاق
لیک از همه [illegible] طوف [illegible]
کشمیر بود واله و او واله کشمیر
کارش همه [illegible] چشمه [illegible]
[illegible] که در آن خاک [illegible]
از بسکه ملایم [illegible] افتاده [illegible]

[illegible] تو هوا بر سحر آید
[illegible] مایل قطع سحر آید
مقصد [illegible] رحم دو دیم بر اثر آید
آید چو [illegible] صومعه بر روی سفر آید
هر لحظه [illegible] دیگر اندر نظر آید
[illegible] نظر خوش [illegible] شاداب [illegible] آید
[illegible] بغل [illegible] در [illegible] بر آید
هر گه که صبا در چمن جلوه گر آید
آید [illegible] چشم تر آید
کین فصل [illegible] فضل و کرم [illegible] بر آید
چندان [illegible] وقت ثمر آید
اما [illegible] از دیده در آید
[illegible] در نظر آید
چون [illegible] گل شود [illegible] آید
[illegible] بی اثر آید

حکم تو اتش ادر و بکشمیر و گرنی
می اید و میسوز تو از من که کرکسه

جهان بگشتم و دور دالم هیچ مهر و دیار
نکفن بهار ور تا بوب جامه ... کن
زمانه مرد مصاف است و من ز نشاد ودی
ز منحنیق فلک سنگ فتنه میبارد
عجب که نیست کنم این کارگاه ... ی
ز بس که ناله کنان جوشند و نفس ترم
اگر کرشمه یارم کشد و گر غم عشق
دل خراب مرا طلبست این ناس
ولی چو رنگ لبت شکسته در خلوت
چو سلک مدت عمرم که روزها در بند
کل حیات من ار ... رو
ن ز ضعیف ... پای کشیم ...

اگر مگس این خاک این خاک برآید
چو یافتم که آید کجا بر اثر آید

بتا بخسم که فروشند بخت در بازار
که روزگار طلبست و عافیت بیمار
کنم بگوش بهد سرو سم دفع مضار
من ابلهانه کمر بر هم در انکبه چنار
که نیست خالی و من در کجا جستم خمار
عجب مدار گر ازبش بر آورم چو چنار
نه آفرین زلیم بشنوند ولی بسیار
چو رود رفتن جان بس بهم گشته نگار
همی چو هیبت یوسف دو دیده در بازار
که فصل سنت و ستایم گذشت در تاتار
اجل نمی بذار سنگ بر سر دو ستار
که رستن هم اشام محمد از جار

عجوز رحم اگر زلفشان بیار آید
کدام فتنه نخفتی شبی نهاد و بر بالین
جراحتم جو بخوارد و بوقت جاره بدین
وگر طبیب وند ناگوار وارد تو لی
وگر ز رتو نگاری شبی کنم بالین
بصد موری اگر نا وکی بره کبدم
یقین شناس که منصور از ان انا الحق زد
شب گذشته بزانو نهاده بودم سر
سری چنانکه نهاری نسید سامان
بدو بگفت بعالم مباد چو تو کسی
سری چنین همه رای صواب سامان کن
مرض ببین و بستجوی وجو و معالجه
بکریه گفتمش ای طریق عقل انیست
کسی چگونه بسامان در آورد آن سر
بخنده گفت سلامتی است کم داوری

سفید کرد ولعل بتاهدان تتار
گه صبح مرانمد از خواب دو نمن بیدار
بلک ناخن کرد و زمانه عذار
گند بشمره و دندان بار نوسکوار
بسعی نیزه در دیده ام غلاند خار
و تان مار کند و گریزندم سوفار
که دار هر زمانه بدستگیری دار
که او نشاد خرد راو زین چرانه گذار
عمی چنانکه مباد م بصد دیگر بار
جهان بحو نیشتن ارای جوسن سپار
سرکه جن همه صاف سر اوب درو خمار
طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار
ولیک جانب انصاف هم نگهدار
که اگر بر او برداشت کوفت بر دیوار
وگرنه های این ره تو بوده هموار
ابن

زهی تمامی و بر جوش همت
تهی کن ز همه اندیشه خیز
چه مرقدا که بود در شکوه با فلک
بحریم که چه صنعت بکار برده که گرد
که گر بقدر بلندی برافکند سایه
کتابه اش که بود سرنوشت عالم کن
زهی صفای عمارت که در نمایش
ز سقف گنبدش امثال بار می آید
چه قدر صحن شناسند ساکنان درش
که آفتاب در آید بگنبدش تو بی
ز روزهای پر تابان شعاع نور افشان
غبار فرش حریمش نتاج عرش نشست
گلست در چمن صنع شکل قد
بسی نماند که خدام ساکنان درش
ز اعتبار و لطفهای تووه

که آیتهای مراست چو نرگس معیار
بگرد مرقد کحل الجواهر ابصار
هوای منظر انوار تیر اکمل انظار
به نیکنامی جهان وضع این ساختما
محیط کون و مکان گرد آسمان کردار
چه بوی خانه یوسف بهر دو دیده عیار
بدیده باز نکرده و نگاه از دیوار
بر آن صدا که فتاده در حصر نمایار
که در جوانی او شام زینو گذار
که در میانه فانوس چند نگس طیار
نجوم بی مدد آسمان در او سیار
اگر بجنس مور بلند گشت غبار
که عرش داشت بر گرد او در کنگره خار
کند کنگره عرش با زمین هموار
بپایه پایه خود عرش میکند تکرار

بگاه جوشش نیلوفرت وارسته او / ز آسمان به کفش گم کند دستار
فلک نتیجه خورشید از هوا گیرد / اگر عمامه شد زنارک سزوار
بباغ لاله بتوان و بیاسمن ورزد / چو بستر و ز سرش مهر سایه دیوار
در گیاهش بصبا دمیده سنبل تمن / سمعش بهوا کعبه نسیم بهار
چو صبح بیضه خورشید بر در و بشکم / کر آستانه کنند سبزه و ریش دلوار
رموز غیب مصور شده در دوم / چو خاطری که بود در تصور اسرار
ذرا نرمان که غبار پس نظر بشمه او / شد آفتاب برست آفتاب خرداوار
ندانم ای فلک الفت امید هی ما نه / که از هزار حقایت یکی کنم اظهار
فرو نشین بدو زانو و چون برابر ون / بدان صفت که دعا بکمان دعوی دار
اگر صواب بگویم بگوی و شرم مکن / که ابروی مرا نیست شرم کس در کار
مرا بشوق چنین منی از جهان مقصد / مرا بدست تهی هی از جهان بازار
نه بال روح قدس میدهی به ترکیب / به سیم قلب دهی زر تمام عیار
ازین معامله خود منفعل مبارکی / بجز برو هی ازپای من بری رفتار
زکاوش مژه ارگو مالحقم بروم / اگر چه شد بجا که هی و گرنه بیتار
سبزه با چه تو فا برولیلی و النس بنشست / زبان گر گزیدم و گر چه ام ز آنبه استغفار

ابدا

ز رحمتی کن اخر مرا جرم عا عزیز
بنگاه کن که چه خون میخورم ز گفتار

سخن چه خیز نبود [illegible] الوم
که تا لب از نه دل میکند بیش گذار

مرا که دست بگیرد که ز بحر دست توالیم
مرا که کار کشید که از تو خیر و کار

چه بار زره کوفت مرا دور دول سر نجم
توستگی که شوی دستگیر و کار گذار

همایگه شوق طوافش مرا طوفان دار
به نجم حضر برساند رو رطه ام یکبار

سه سپهر ولایت علی عالیقدر ره
محیط عالم دانش جهان حلم و وقار

هر نکته دایره در حصر خود او هر دم
سوو بلائی آغاز انتهای شمار

لغت نویس خرد در صحاح همت او
بمعنی لغت انرک که اور دو بسیار

مثال آینه اندیشه زنگ بر دارد
کرا او رو بدل و همس هنوکدار

فلک بحور گل گفت روز مولودش
هنوز رسیم کنم تا رسید وقت قرار

ز خلق اوست که قندیل سقف ناکیس
زینباب ل روح القدس ندارد عار

ز فیض جنده لطفش که کیما ابرست
نگاه صبح مهدش که سست صور ابلو

نعیم شاخ گلی از حدیقه احسان
بنجم شب حبی آتشکنجه اعصار

قند جو سایه علمش با [illegible] رو
که نور از و منعدی نگرد است وار

نشسته شاهد جلعش بجو لی که بود
در چه حرم مشک ناف آهوی تاتار

چه مهر رای تو در صبحدم شود طالع | شود ز رفعت نوع کلوی صبح فخار
گمان قصد ترا ظن به بود که اگر | زنیش بگوش سما نی رسید بعرصه سکار
عبادتی که محلی با جنها د تو هست | بود ز سینه محاجر باستغفار
زبس بعهد تو لا عرشد از زنار ربه | گرفت پهلوی نامه تشکل مو سعار
عمل طراز فلک در صلاح کون نشاو | اگر دهد بخلاف صلاح تو او آز
نه چرخ ازین باید مطابق حرکاه | نه نخل جاه به بسند موافق آثار
عبار صحن سرای تو اوج هفت اونگ | نشکنج زلف بجای تو موج دریا بار
اگر نه مهر تو باد او ز آسمان شاید | که خط منطقه اش بر میان شود زنار
سباب بسد بعطوبی شود بیست بدل | چو منع نشو کنی در مجاری اشجار
زمهر و ملک نرسد نور باید تمره | چو نشکنی حرکت در مفاصل انوار
بهر دیار که آمد لوای عدل تو ظلم | دهد وراری دست بسنم سای فرار
بطور عالم وحدت کشوده شوق کلیم | نیاز و نعمت حسن تو روده دیدار
هنوز ناصیه آفتاب در عرق هست | ازان فروغ که بر روی فنا آمد از جا
ز شوق روی جمال تو آفتاب نمود | بهر تحیت گرو دست ... بر د بوا
همه نوازش خودی و کاوش امید | همه نوازش ناموسی و گدازش عا

فبر

غبار خشم تو از بینش کلاه خبران ... شعاع لطف تو آورده پس جمال

محیط بر کف جود تو کرده موج فدا ... سپهر بر سر جاه تو کرده روح نثار

ز شوق کوی تو با در کلم زمر جسوده ... هزار جان گرامی و یکقدم رفتار

چو چشمه دوده وایالم آسمان کو ... بصد طناب فروبسته اند صد سما

بگلخن آمده از روضه مانده ام محروم ... که روی بینند سینه ها و پای حرص فگار

ز شوق کوی تو هر جا سوم ملاک عزا ... بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار 17

نه وین کجای بجای به ایمان بسوجو سیم جوان ... مگر بشرم تو بگشایم از میان زنار

ز وعده که بجو کرده ام کی اینست ... که در طواف تو خواهم گریستن بسیار

نثار کوی تو دارم هزار جان و سود ... متاع من همه دست تهی همچو چنار

اگر بنابش بشنوم شود فروغ بر بر ... تسلسل خورد ذغوطه مرغ انسخوار

مرا چو دیده بود املنی چه اندیشم ... کران گر نکند خرد تست و این کهر بوار

چگونه پای کم آرم باسمان اختر ... که بر در تو بود و امیدش بسر رفتار

بدان خدای که در نها نیند امکانیست ... متاع معرفتش نیم ربره و هزار

بحر رود بمحیط عطای او گر گشت ... به سیم موسه و عالم گناه ازگنبار

بگنه او که تعجب کند که انمایه ... ازان که گرد دریا هی بحر اقرار

بکلک او بنوشت آب که بنویسد — بروی صفحه عالم سطور لیل و نهار
بکاوشی که ز دارایی حکمتش گردید — شکسته رنگ خزان و شکفته روی بهار
بلطف او که ز فیضش نمونه ایست بهشت — بجود او که ز جودش نمک جبینت بحار
بحلم او که ز حلم اوست شعله بیان — بکنه او که همش علم اوست آینه‌دار
بعشق او که به پهلوی جان نشان دارد — بشوق او که بسا روی دل فرشته نگار
بسایه علم مصطفی در آن عرصه — که آفتاب شود حرم علاقه و دستار
بجاه او که بر وسعتش قدم گشاد نظر — بشبه او که بگردش عدم کشیده حصار
بآستین کرمش که هست گنج افشان — بآستان حرمش که هست ناصیه زار
بنعمت که اندازه ز اکسیر معزول — بمدحت تو که اندیشه را کند بیمار
بکلک نازکه عقدی کزان دو لولو را — علیست آن بر مطر و بتول و ربا بار
بطایر ازلی سبح لی اثر نغمه — بکن ترانه همدوش باده دیدار
بعشوه که زلیخا ربر بدار لعب و قمه — که بعشه که مسیحا کرند از وسعت وار
به ترعه مه کنعان که مست حسن ابد — به حجله گاه زنخ که هست یوسف زار
بآن متاع که گوهر فروش کنعانی — بر و لب لب چشم شد بازار
بآن دروغ که و باد وار نوشت تا — بآن نزار که منصور زشت نشده بدار

بنام

...نامه بنی خیالی بحسن تو برد بان کشته که لیلی بر و نمود نثار

...بیشه که ز اطراف صورت شیرین همه کشته تیر اسیر شند و بحب کنار

بنوش نوش ندیم صبوحی مستان بجام و کام کلید طعنت بیشا

...نعم فروشی اسود کان شکوه طراز بیاره روی بر مردگان شکر گذار

...برخ بار روی بر نقع کاشان صعف بکش ابر بتوضه خواجگان کنار

...که کند خدب طعمه از کف مور بنهوی که کند زند فاک نوشته بر لب یار

بگوشه گیری عنقا که جوهر فعان ندیده صورت او جز بصفحه پندار

بهوشمندی آن سایه حقه گل حیات که دیده باز کند در کشاکش مبار

بعقد گوشه و دستار ساعران حرص که لی برات حمله سند رسیت بر ار

بدست همت من در کنار گوشه گیر زشنگ آنکه بدر بوره اساسنت کبار

بطبع گرسنه چشم حمت اندیشه که چرخ نعمت جود تو میکشند تا تار

بحالتی سحر که باد و هر و عائد ارد نیابد حصه که صوفی از وست و زنار

بناز حسن گوشند و نعارت رخلوت نه از عشق که اید برهنه و زنار راز

بسنگ گیری ناموس کند بر و حنا بلب گزیدن افسوس خوشتن هزار

بمردمی که بود مطو عفت بمحرمی که بود وهم فتنه استر ار

بکرم چشمی من در نظاره اصغی — لبنزنکنی من در افتاده اسب
سنبلی که زگلزار حسن می روید — نه از میانه گلشن ز گوشه گلزار
زنبانه که زهوای صبح می اشکفد — هر کجا گلشن تر تو در عارض
بشور قمری و بستان سرای نغمه — که درس نغمه توحید میکنند تکرار
بعندلیب چمن کز نوای گوناگون — لباس بوقلمون وصف برقد گلزار
بدو گلشن امید دو دوگاه نوس — که با دماغ هس بر دو راست و
بانقلاب مراد و در لحه طالع — کزنیست سحکنش با زمانه ناکار
به هم قطره تسرالی که بار میماند — پس از سهاله کشیدن لساغر الست
بکان کسب زاید نظام بدل درم — بسان نصت دو ردیدوش عرف
باسبب کلیم و در لحه مشرق — باستان کریم بدیره اذر ار
بانبساط مکان و با سمار حجت — باختلاط مکان باحرار کفار
به توبه و به پشیمانی دل مایت — به مستی و به پریشانی سرو دستار
بعیش زیره حکمی مدهد و ناله من — نفضیر سرمری نکرد کوچه بازار
بکوی فتانی بسم نحو دو روشی کل — به زمره یاری بهوش بهشته سلر خار
سکافتبازی و بهدت نعره توحید — بفوج وادی کثرت نعائم آثار

19

بدعوت دل عاید که وجهت ثنای مراد — باشی محمل عاشق که بحجت اوج هزار

بهر شگفتن امروز غنچه گشتن دی — بنوشته تحسین امثال و نامه بردن بار

بشیوه و دانی شهر و ترتیب جولی ده — بدانه بندای گشت تحویشه جنبی کار

بصبح فافهم نویش بسام اکسول ناف — بصحاب فسان و تحشم انشار

بهوشمندی عدل و سیاه مسی ظلم — بمرزبانی تیغ و سرگرانی نار

بکذب بے بدر و صدق آدمی راوه — بحمل لی اثر و عقل جرهل آثار

بنجل رعده برس و قناعت عباس — بصدق فی نمک معاش و خوش اسرار

بنا گوادی مرغ نباگر نیری مرکت — بسیم داری عمرو بسو عالمی بار

بهول معرکه بر و نفاق تو بر تو — بصر لم سخن و ختم اخشین گفتار

باب روی قناعت بدولت خوابش — بکامرانی فرصت بدولت بیدار

بتنگنای گریبان بوسعت دامن — بخاکساری نفس و سجود و ستار

بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت — بمرد زانوی خوابی منقطع رفتار

بحق این همه سوگندهای مبر افروز — که نیز در علم تو حاجت نداشتم شمار

که گر شیوه ره کوی ... حمله — کنم بمرد تک دیده طی ... زار

زبی ... سراسیمه طی ... قدم — بکام ... که بستانم از ... خار

باب مهر تو بسیم گناه نامه خویش
گدای کوچه فقر سپهر و درگاه گناه
نه در پناه ولای توام چه غم بوده
اگر ولای توام نشود روزی
بران عروس سخن گرد بار مدح تو نشست
شبابت تو کند آفتاب در بوره
نگر بر من جود تو دست رد قلم
چو گرم جمله بجود مرتبه مداح تو
معانی که نثر اکشیده جامه طبعم
کجاست معنی صورت نگار مابند
بکار سوی سخن بعد ازین دارم
کلام من که متاع ولایت سیمیاب
ز جیل جایزه یابم اگر بجا گویم
نه انحسب فلک اگر همت تو شفیعی
ازان بعالم سفلی در آمدم که مرا

چه غم حکایت عمال دارد کحصل
گرفته باج ز سلطان ملک استغنا
معاصیم نه باندازه قیاس و شمار
کنند زور طبیعت حکومت نفس بکار
بعشوه گر کشندم در مبارزش بکنار
که او ز وبعصرم بدین وسیله کدار
گناه ازین ناخن دمید نه کس وار
نگاه طاعت ایزد چو دارمش بکنار
ز آفتاب بنهند لوح ساده ام نگنار
نگارخانه ارژنگ صورت جاندار
نه همچو ماه زراند و دو آفتاب غبار
بروی دست جهان سرو و سلیمان دار
بعلم تاج تهم گر شوم مدح نگار
دم آب و ماخس بجاند بر رخسار
عجب بهشت بنیاد بست جهاندار

کلام

کلام دنبوی ام چون زبان تمکیر د
چون این قصیده در افواه خاص عام او فتاد

۲۰

امدا سفته بخوانم شبی ان مایه نار
ده چه شب سرمه اهوی غزالان ختن
خواب نے روبه واوی او والی حسن
چه بری چهره نگاری که نذارد مثلش
خواب راشت همه شب دیده ساقی شوم
دیدم القصه که خوش گرم عنان است روان
گفتم ای عربده جو جست گناهم که دگر
گفت این نکته است که ساکت شد
منفعل گشتم وفی الحال نواد مدح
ره بزرم بعوی کشور [illegible] ما بعد
کر به الی ده فتادم کر اندر [illegible]
از [illegible] عن نکتا دل من جمع شود

حدیث جابره در حشر میکنم اظهار
خطابه ترجمه الشوق باقت الاحرار

پروش مهرفزای و نکهت گداز
ده چه شب وسمه ابروی عروسان طراز
خواب بی اب صورت او معنی راز
در تبش پرده فطرت فلک نعت ناز
نبردیم ورین واقعه را ساحه ناز
شودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز
بتعرض همه حشمی بتغافل همه ناز
اندر انگشتری شاه سپر اعجاز
مرکب طبع جهاندم بهوای تک و تاز
که دران وادیه راندم بنشست و تکرار
گفتم ای نامدارم دل ابل نیاز
که سرا سیمه کند مرغ خیالم به فراز

این سخن تو دلم سرانه در وا بد کرد و سرم

بسجانه زدم بوسه بمسند ز ذوق

در ثنای شه کونین و امام ثقلین

آنکه کرد رخش را خلاک جهانه کرد و

آنکه کرا فعی رخش رو و اندر ته خاک

آنکه چون در کنف حضر همایون آثار

زیره لیسو بکباید که شود کرف آن

فتح کوید چه کسی حسم سب این برکات

عرش را گفت مسند جاه وی و عمل

مسند جاه و آنه اذل ان نماز کیست

شعله خاطر او را چه سر رشته مهر

در دوار حرمش عرش مشرف بسجود

ای که از نسبه افسانه عدل او کوآب

احسان تو لی دو حسن ولق ورع

مانده از سر اهت زمین مر عاغرا

بر کرفت از تقدم خولتش و بلطف اندر

گفتم اکنون با جازت که شدم وحی طراز

که بود لمعه برق عصبش کس بر لندار

لب لعلک از نفس همس بسه با

دل محمود برون آورد و دار لف ایا

همعان ظفر از راه عز اکر دو نار

از رکابش که بد برفته غبار راحت و بار

سرمه چشم جهان بین مرا بکرد ساز

کوف بهات بعین شد که به مجرم راز

که بساطش هر اهک سب ست و فراز

کر به خانه او راجه اثر خنده راز

در دو بار دکرمش خود هم لطف ربا ساز

هست چون زلف دل آرام بلندای دراز

زیر در هنوز ان عیسی کند از سم ساز

ابد ابد به ... عصمت بدلو تابند و ساز

اعصار

حسا تو اگر عارض بی افروزد
زخمه هر چند که انگشت زند بر لب یار
عقل کل بست حکمت بعصا کرد کنون
هر حدیثی که رضاش سماعت بنود
چون برافراخت قصارت عدلت رسم
آسمان بانگ درا سلی که کجا جوی رفت
داد طبع من آن روضه فصحت که بست
نامه ام داده نشان از چمن گلشن چین
جوهر طبع من از وصف کمالات روشن
خصم و طرز سخن من که درک نکته وهم
مغنی از خانه من گاه روش می نازد
تو عروسی بنود در حق قدرت من
اغیار صدف از سبب در بست بلی
عرفی از طرز سخن حد تو بنود لیکن
ناگهی رونق را آورد و که نشست

٢١

ایدانر پرده عصمت تو بار ساز
نغمه از بهم بیارد که برارد آواز
وارد اندیشه که تا که شمرند ش طراز
از دو گوش سمه آسمه طلب کرد و باز
فتنه بر نافت عنان تا باز کرد و باز
نقد جان بر کف بسم سود بهر ره متاب
سحر او همه سحر و بمرا و اعجاز
خامه ام کرده زبان در دهن بدساز
گوهر نظم من از رشت و امتیاز
غیر و نظم که من نکته بر کف و نکته ساز
چون در رعا زبان فتنه که جلوه یار
که نه از زیور مدح تو بود چیره طراز
انوری گر ز ثنا تو رسیم اند اسیر
مدحت شاه زبان تو حسن کرده دراز
بهر احداث حوادث فلک بر پرده حجاب ساز

نبکر خصم مرا جانک برو سر بیست	دشمن جاه مرا وار کند رو بقرار
این بارگاه کیست که گوید بهر اس	کای اوج عرش سطح حصص تو را مماس
منقار بید کرده رسی هزار جای	تا اولین درجه آن طایر قیاس
آورده گوشوار مرصع بزسوه عرش	گیرد وی علوشان پی سامد بالتماس
بی سایه است لباس مه کرده از علو	بی کرده نور مهر زراند وی لباس
از نکته نور بار دو آرد ورق ز آتش	خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر بشنود نسیم هوای حریم او	پر مغز تو بهار بحوم آورد عطاس
کف آسمان مرا که بود این چه منظر	گر رفعتش نه وهم نشان داد به قیاس
گفتم که عرش هست حاجت و لب گزید	گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس
شرمی بکن چه عرش و چه کرسی که بارها	گفتم بصرفه حرف زن ای مایه یاس
این قصر جاه و واسطه آفرینش است	یعنی علی جهان معانی امام ناس
آنجا که لطف او عمل کیمیا کند	زر ریاضی التماس نماست از نحاس
محجوبی از ملامت خصم شعور او است	گیتی که کرده قضا نام آن معاس
ای از نسیم خلد عزو سان خلق تو	سجده در مشام نسیم صبا عطاس

ز اطلس فلک اثر شود و عطف دامنش
دشمن چو یافت حرم ز کف بار حل
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه
لیل و نهار ز تبشان منعکس شود
زلف مهوشان بند بر ند صید دل
حفظ تو گر ندای امان در دهد بحر
گر ما سپهر جهان جلال ترا سزد
جاه ترا شبهر سمندی تو که سست
شاها منم که چون فرس طبع زین کنم
فرماندهی نداشته چو من جهان نظم
طرز کلام عرفی کجا این روش کجا
در شعر من چه کار کند ناخن حسود
نظم حسود و شعر مرا در میان بود
عرفی بس است شده بهر دعا اگر
لبریز جام نشاط موافقت

بر قد گدای تو دوزند اگر لباس
چون لخت ز جواب که فارغ سدی زماس
مرآتی شود ز طل بدن صورت حواس
گر مه صفا کند ز ضمیر تو اقتباس
لطف تو عام سازد اگر منع [illegible]
شاید که سطح آب شود شعله را مماس
از مهر و ماه جام در شبهم سپهر طاس
از آفتاب شعشعه در گردش عطاس
گیرد بدوش عالم عجز تو هراس
وین حرف ناظر توان گفت بهر اساس
بشناس تا کسی تا کسی شمار نوع ناس
نبض فلک عشقه بروین [illegible]
بعدی که واقعست میان امید و یاس
نزد جلیل عز و جل دست التماس
تا هست گرم روز و ره این دو کون سطاس

لی جوشن باد کشت مراد و مخالفت　　خنداکه دانه از روشنوه در دهان اس

ای مهر تو جان افرینش　　نعت تو زبان افرینش
لطف تو چمن طراز امکان　　خشم تو خزان افرینش
جودت همه بخش عالم کون　　علمت همه دان افرینش
با نعت همت تو بس تنگ　　میدان دهان افرینش
بمنای تو بهترین حطامش　　بی نام و نشان افرینش
در حضرت نعت دو عالم　　بهمان فلان افرینش
تا گوهر فطرت تو گردید　　امن و کان افرینش
بنهری بلند است غنچه صبح　　در کاوش کان افرینش
تا شی ز بهوای جلوه تو　　از جای عنان افرینش
در ضمن بشمرون عطایت　　افلاک بنان افرینش
اندیشه احتمال سانت　　زانسوی کمان افرینش
مهمانی میزبان جودت　　عید رمضان افرینش
شمشیر کمال تو نباید　　محتاج فسان افرینش

معون

انجا که دانش تو نهد رسم نوبت	ای ایت شعور تو نازل لسان علم
دست ضعیف جهل که بر اسش شکست	از عقل ولین بر تابد عنان علم
بر اسمان علم ضمیر تو افتاب	انا ضمیر او بهمه اسمان علم
ای پایه دو تنتیجه که بعلت جهلرا	۲ ای کعبه وجود تو دار الامان علم
اندر ضمیر جوهر اول شدی حرات	بعد بر اکر شدی کرصمان علم
ازان متاع روی دوکان کبه مبتنی است	انجا که فطرت تو کشاید دوکان علم
تا عزم خاکبوس حریم وطاتت	دارند ساکنان هم اعیان علم
از بهر دوربانش دت صباح و شام	صد بوسه مرده به لب روحانیان علم
کر صبح ابروی راز مصلحت نداست	تا ساز داستان تو خاطر نشان علم
الا در استانه حریم وطاست	ذیل ملازمت نزوی بر میان علم
روزی زروی تست اجرا بکذر	نزست دادمی بتصور جهان علم
در دل فتاد سایه عدل بلند تو	کفتم که این سزد و بصعف اسمان علم
اسعه کست طبع عبور رم که تاان جموبش	زین بی غلط مکن که بلند است شان علم
کر سایه طلعت او مطلس ههنت	ان در دو منزو که شود لامکان علم
سا تا تو بی که میض بوای طبع	سازند نثار بمدل حران علم

از وسعت طبع تو بالذات انس است | برخوان علم هر که شود مهمان علم

دارم امید آنکه بعرفی بروی لطف | بخشی وظیفه ز نعم جهان علم

مسندنشین حاکم دوران کنی | ای فضل تا به بخش تو سلطان نشان علم

تا آنکه دست بسته میدان دانشم | گر تا مرکبی بکف من عنان علم

چون دانهای گوهر مدحت بسلک نظم | سرهای جهل دار کشم بر سنان علم

تا دل شکاف جهل ببطم مرکبست | رجم دلیل قطعی تیغ زبان علم

با دانه است که معماره انس است | تیغ ضمیر جوهر تا نرافشان علم

منم آن سحرسان که ز روی طبع سلیم | نه بر زبان لطفه نام سخنم بی تعظیم

منم آن ماه فطرت که گر انصاف بود | با وجودم شنوان گفت تا نذبه فهیم

منم آن بحر لبالب معانی که شود | قطره آب ز نشرم سخنم در یتیم

گر بباد سخنم عود بر آتش مانند | خشر امواب شود هر طرف از عنبر شمیم

از خجالت سخنم بسکه عرق داد برون | صورت سبعه براد رود زلال تسنیم

در شکاه دل و حجله که طبع نبست | حامله مریم و خضر مریم اگر نیست عقیم

فوج فوج است معانی بلطف مروار | همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم

عجم

معراج تو در هوای لاهوت   حد طیران آفرینش
با طالع حاسد تو همراه   فوج خذلان آفرینش
با نطفهٔ دشمن تو توأم   صد مرثیه خوان آفرینش
امکان وجود دشمن تو   زنار میان آفرینش
عیسی مگس و لگکم تو   حلوای دوکان آفرینش
صابی شکر شفاعت تو   نوبت مگسان آفرینش
با دیدن آب گوهر تو   دفع یرقان آفرینش
تأثیر ملال عشق تو   وجه خفقان آفرینش
نعلین تو تاج قاف و سین   تمکین توشان آفرینش
در باروی قدرت تو خضر   صد روز کمان آفرینش
با علم تو آشنا نبشتنا و   مکتب مسئله دان آفرینش
نظارهٔ چهرهٔ حدوث   وجه غشیان آفرینش
افسانهٔ سرنوشت حضمت   هر رق نتبان آفرینش
با مستی شوق نیست عزی   از هجران آفرینش
در مغز تو ماه او خبر نیست   از عهده میان آفرینش

دعوی کن نعت لایق تو … رسوای جهان آفرینش
دارد بغایت تو عمری … حرفی ز زبان آفرینش
هر جا که شود رکفه برخاست … ای فتنه نشان آفرینش

چهره آرای جهان رخت کشد چون بحمل … شب شود هم رخ و روز شود مستقبل
چشم شب تنگ شود دایره مردمکش … دیده روز نهد رخ بر ابد احوال
مردم دیده آن ژاله دگر با نصفت … پنجه دیده این روغن و در حاصل
خون سودای شب آید و فاسد گردد … لاجرم نشتر در رس نکند الکحل
روز چون گرم بر آشیم همه بر جوش بهد … هرچه شب رو کند از پرده چو زنبور عسل
بعد ازین ترجمه روز شود صاف کل … بعد ازین شب نکند نقش کند عبد اجل
وقت است کنون کز ازعش و نشاط … می بجوید بصراحی و صراحی ببغل
جام یاقوت می لعل بهم با ابد … از نامه چون لاله و داغش ببغل
نامه چون چمن سبزه و بدامنش … نافه از کار که از بد سماع از مجمل
عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ گل … انجم از لطف هوا سبز شود در مقل
چمن آمد چمن آرا بتماشای جمال … بلبل آمد بر بلبل به تماشای غزل

نبرد از فیض هوا طبع چو ابر داد و
بسکه از خار گلی برده عجب نیست اگر
پیش باغ و چمن دهر کنون گر رضوان
صورت خلد ازین باغ مفصل ماند
چو گیسو ممیان بسته در اید بچمن
بسکه از سنبل و گل یافت صفا بهرو نگشت
شاید از غدر ربرستار ید بر تحت نشیم
است طبیب این فصل که کاوش عقل
بلبلی ار گوشه محل بمود ست جمال
حاسد از ار شوم زین غزل بارگه بار
ای شب هجر تو در دیده امید سبیل
ترده بر هم نردم دوش که در بیت حزن
از داغ دامن الوده در باس مزن
بعذاب ابدی دل نکدار دغم و تب
قدرت تلخی در تو اگر سرح یم

حصمت از سوده الماس کند در مجل
با همن به سکفد از نشتر زنبور عسل
نسخه بر من باز کشاید متبل
سیرت انجمن از خلد به بند مجل
تا لبالب کنند از سنبل و گل جیب و بغل
کر لبی بوسه دولت بهم ار جدول
بس که برداشت صفا عجیو بغربی سنبل
شاید انبار شو عقده بالا محل
با بود لاله که بیمر زده از دامن یل
موسم شادی بلبل شد اندوه خجل
خشم روح القدس از شوق جمال تو ببل
تا ضیا جم در دل نوقت تمنای اجل
دجله عفو ما نها شود مستعجل
این همه وقت که ایس بکنند بر عسل
نوش دارو به سم پسلام حنظل

چند ازین اَلبس لوس انکمری ودود — ای بجوشش جوهر آینهٔ حسن عمل
اسپنی زوفا بر قره اگر کشت تا چند آتش — پوشیم این چشم سرزر جدول خداوند عمل
میر ابوالفتح که در شعبهٔ دولت بهر — آفتابست که تحویل ندارد ز حمل
روی در روی زده و سایهٔ او با جوز سیه — چشم بر چشم کند مایهٔ او چرخ زحل
لب او خند و اگر چشم جهان کرید از — دست او صد اگر دست قضا کرد و شل
با بدی با وادی لطفش سر سبز ربیع — بهمن و دی بربانند کلاه محمل
بکند رم و از بنانند زر خالص بیرون — که ضمیرش ز خورشید درارد بعمل
عکس اندر کیف عدل که الست و نبود — راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل
در مقامی که کند روی کتابت بعدو — ضرب شمشیر ندارد و اثر ضرب مثل
آسمان گفت ندانم که طلوع از چه نکرد — صورتش سر از صورت عالم بمحل
زانکه چون روز ازلوث ازل سر برزد — صبحدم دولت او راو و سبابگاه ازل
زین سخن جوهر فعال بر آشفت و بگفت — کای سگ بهره ز فهم رصد علم و عمل
هیم آن بود ز خاصیت کف ای او — که مسولا بنهند بر وضو رمستقبل
ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا — وی تمنای صعود تو عنان گیر اجل
صفت وجه تو [illegible] بطالع جدلی — جودت نقطه تو کشاید قایق چو [illegible]

فلک

فلک عدل تو هر دم بجهان از ابی — افنائی دگر از جوش ورا دد بجبل
تا گرفته ز سخای تو جواهر دارو — جود حاتم بر شمرده در دیده امید سبل
بهر نابابه خدام تو میرفت بحرج — گر نه بود اطلس افلاک حسن مشتعل
چون دماغ فلک از صیت تو مختل گردد — عیسی از مهر تو شاید که کند رفع خلل
گر جعل در دو سر از زلجه گل باید — بلبل از بهر مدارا بس لب بسته صدول
جمله هم سنگ گهرهای دل و طبع تو است — این جواهر که فشاند کف جود و یا بحر
فاش گویم بگلیم شرم همالست که گرد — اشتیاق کف تو صورت تو عینیس بدل
تو حسن الله رسنگ سمند تو که — دو دمان کسل از شوخی متاصل
آن سنگ سبز که چون گرم عنانش ساری — گر ازل سوی ابد ور ز ابد ابد بازل
قطرها گش دم رفتن چکید اشتالی — سم اسبانش نشنید که زحف بکحل
گر به خورشید و مه سرعت جو در مکدم — اید از نور سر سبت منازل بجحل
سکنات قدم از شوخی او نامعمول — حرکات فلک از سرعت او مستعمل
گر سر خصم تو بندند بساتیش دم تیغ — تا قیامت بگلویش برسد دست اجل
در عنان گردش او تا کره باز بود — طی شود دایره بر دایره با همد متصل
جواورا او ر سنت اشارت گرما — تا السایر فالک ابر صنعت صندول

وادی شعر زعرفی بستان کین معرور | گر و نار سخن باندازه قدر است و محل
بر عرور نیست که نامش زده حیث بردم | این گمان داشت که دور انش بنا و ردیل
هم تحسین مکن ار گوید صد بیت ظهیر | که دماغش شده از حسن طبیعت مختل
بر سر مویش اگر تار شکافی بخبر | سو مناسب که خداست دو لات میل
بهر اصل و نسب خویش نوشته بیرون | هر چه خواند نسب نامه ارباب دول
که بر افروز امور است و نه ز باوه گمان | حکمت امور عقول است و علم و نه عمل
دعوی همت و از شرم جهان در خلوت | نشکند رنگش اگر جامه نباشد مخمل
گر نثار بچه دهد بر کف نبیسه غنان | می نهد غاشیه بر دوش حریر اخطل
چه بلاغت از اسمم که حسد کم با و از | مشتوعت نه ز روه دهی از نسیم و عمل
گرچه او بود و کنون هست و دگر خواهد بود | انکه آن ماضی و حال انکه و این مستقبل
هر که با او جو عطارد نبود مرد مصاف | صلح و تحسین و خوشامد نه نبود نه وجل
آنچه اثبات بلند است که از طبعش داد | استحاست نه دیوان سخن نحس ازل
وانچه در آب معاست که بروی خورشید | همه خورشید شوند از نشا شد محل
دارد از عرب اصل که دولت شعر | پای برتخت سرماوست دراغوش زحل
عرشت او نه شنید انچه بجز ب باشد | دیگر الیمی از اسم مداح و غزل

روا اگر نامرد شکست از دولت شعر　　شعر از دولت او شکست برآند ز زلل

شعرا روبیش و از قلم تو نامیم و اجل　　شرح اهمین با تو خلط حر تو برم لا امثال

اسکه در عهد تو در عهد حسم و کی کربود　　همه بر خویش فتادند که مدح و غزل

لله الحمد که تا قدر تو بشناخت نبود　　تو هر چند کش چون هنرش مستعمل

شکر طالع کند و چون نبود شکر گذار　　آن نیک اندیش که حشمش نبود اقبد اول

صله نبد بر دو این حسن طلب شماری　　خود تو دانی که حیا کرد با میدو امل

او که پروانه قدرست نور دو نثار　　او که عمامه عرش است بعفنه بو حلل

صله بر هان کدامی ستایش گرفت　　بر ستایش گر این پایه مبادا و امل

انچه دادی و دهی گرچه بمعنی صله است　　صله دو بس تا دینه مدح و نه غزل

قصه مهر و وفا با تو نیارم گفتن　　کین حکایت خو نهایت نپذیرد اول

گویم از نا صله اش هرچه تو بسست نخوان　　این بگویم که مفصل شنو یا مجمل

ما رکهری حسب طمع و اشت قضا　　زان با خلاص تو بشکست عرق رشک دل

عرفی افسانه مخوان بوت نثر شعرا بیست　　گوشه چشم نمودند که بشکسته محل

مدح صاحت و حرف خود این طول کلام　　هیچ شرم ابد ار کنه نا مل و دل

بر غار ذوگرا هم مشف رطبش بر شست　　گرچه محتاج دعا آمده مسعود ازل

بار کویش حمل خاک رهرصد گرد دو / تا دنوش از گل نامیه ماند مهمل
کشته هر رعد بحث بهر مدحت تو انمود / تا بجد یکه که حرمتش نشان جدی و حل

ای مرتفع ز رفعت تو شان علم / کلک گهرفشان تو طوطی لسان علم
ای ساکنان مصر معانی بحسن عقل / نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم
سلطان دین علی که ز نسبت کمال / هر ناوکی که یافت گشاد از کمان علم
حسن و کنار عقل گهر لباب است / تا باز کرده لب گهر فشان علم
سلک عقول و نظم جواهر بیاد رفت / تا صبح گوهر تو برآمد ز کان علم
بنس از وجود صلب فلک بود ذات تو / در بطن صنع نادره زا نو امان علم
امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو / کی داشتی تحمل بار گران علم
دست مجردات ستون رنج بود / آنجا که فطرت تو زند سایبان علم
علمست جان هر که بود معنوی نهاد / الا وطانت تو که گردید جان علم
ذات تو اعتدال و سلیمان مزاج عدل / عدل تو مغز جوهر و گل استخوان علم
صد ره فقد کاه صلاله بهر قدم / و سب هدایت ار نکنی در میان علم
هر گوش فطرت تو در اول نفس شمرد / هر نکته که داشت نهفت استان علم

بعهد حکم تو ام فصاحبان ممنوح / که از نزول کلام مجید حکم زبور

اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد / برنگ سایه شود آفتاب ظلمت نور

غمم که کرده ام از ننگ هر گنه بتو / نصیب فرقه اینان هر آنکه قصور

ز روزگار من آمار باس نشاید / چو حالت سیاه نامه ما نبود

سرل علت کر شود نسیم ریاض / بطبع هر اثر غوره کی رود انگور

ز حرص نعمت عصیان که ز کرم معفو / بدون صوم کند مقتضی لبید بجور

بسوی روی سیاهم باب حیات / که تیره کی برد از جهه تخبیت نجور

بس است صاحب عمال انام ابر بود / چه احتیاج که کس خاوران بنود

نعوذ بالله اگر روز حسرتی بکند / شفاعت تو عنایت اناس و کور

زشرم کثرت عصیان من بر غفته / صبا نگاه قیامت خواص مسابور

دم سوال که ارباب انفعال شوم / نغیل گشته تکلو از زبانه منصور

امید هست که مهر لب سوال شود / عنایتت که چو عصیان ما ست نامحصور

اگر بجه جور خورشید دل بیفشارم / بجای خوی رسیانس حلید سبب و بجور

وفا نمیکند امید حضرت باباس / نه زانکه عفو ابی ناردم معفور

زطور معصیت سیوالله انزلتیم / کر کرم و تقصیر نسبتند بر ل عور و غفور

بمن بس نیست اگر با خصم وگر معصوب — که با ولای تو فردا نمیشوم محشور

بعون همت عشق تو فارغم ز نعیم — نه جوی شیر بهشتاسم نظارم انگور

ز عود و مهر و گلاب وفاست عنصر من — اگر ز رفتن دوزخ نمیشوم مامور

نه بزم حسان انجمن طراز بهشت — رود و آتش دوزخ برو نگار بخور

ز کوه حسن تو جا شا اگر دهم طبایع — کنند باد و خشم طبعت کافور

محبت تو نشانده نشسته ام داعیی — که ست مونس الماس معنی ناسور

همیشه با جگر خونچکان گرایان — بود ز نشتر شترم آشیانه زنبور

خرابه دل مجروح اسمان تو باد — ز لو سد اروی الطاف سالمت معمور

جواب قصیده رساندم بصبح او فرمود — که ای ز نظم تو منظوم لولو منثور

عطای جایزه اخروی بعیده ما — حوالت صله دنیوی بحجر و سود

اگر ز همت او بهره مند بود ذهنی — طباع اهل سهو دود بان اهل صدور

رهی محال اگر غیر علت اول — اثر قبول نمودی طبعت نا بوت

دو مرکب سمند زبون در طویله عرش — یکی سمند صبا و یکی کمیت و بور

اگر مهاست او شحنه بهشت شود — توان فروخت بدس کنار زعاره بخور

نمیع را ز ان اشال او حکیم ازل — دهد بماورا رطان منعرج کافور

ذی

غنچه از نسبت سحبان سخن آغاز کند | گر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم

درپذیرد رقم صورت تو از حیات | مایه نطق ازو وام کند فهم حکیم

آن خرد حلیم که کسایه عقل | گیرم اندر رحم جوهر کل شخص یتیم

ای که نسبت بجلال تو هم ازلی او | که فلک نام شکوه تو بر دلی تعظیم

چشم اعمی شود از رای تو گر نور بدر | بنظر نقطه موسوم نماید تقسیم

چشم شبل صفت دیده احول کرد | کو حسام تو نگاهش بنگاهد بدو نیم

چون بیاریجه شوم ملزم ارباب کلام | خنده چو هر غنچه داست ز لیل تقسیم

هر نفس قافله در رو هم از عالم غیب | میرسد جنس مناعش همه عنبر و تسلیم

زهره خندی کند از چشمه طبع بهشت | در دوکان حلاوت بگشاید تسنیم

با چنین طبع که میگویم بیجا است مرا | بسکه ادراک تو دقایق و انصاف عدیم

من از جمل معارض شده با منفعلی | که گرش مدح کنم این بود شش مدح عظیم

که بقصد قرن و اکرام دیهی نکشند | عقل ما ول بیرانش منش نفهیم

هیچ ازین لنگ دلم گر نبود گرد ملال | گرچه این واقعه بسیار عدمست الیم

زانکه از رشک سخن بنباه دم آشمام | حالت حامله کنند منکشف از لطف عمیم

دو شش دو شش بی در شرف آب والعلی | که عدمست عدالتش چو خدا وند علیم

آنکه با مرتبه همت ازواج حصص — وانکه با مارکی طبع وی اندبنه جسیم

ابد از دور چو سیلاب سیاهی بنظر — منانر شود از برق عطا تش چو نسیم

خانه زادی حرو سع بر اول یاد — گفت کای دانش من در بر علم سقیم

حرفی از مصلحت تو هم وا بر من مدگر — این سخن گرچه براه ادب افتاده دهیم

چاره را باره سفرای مبادا که قضا — رندش طعنه هما کی عرش عظیم

گرم رفتار رجد لست که دو انگیزد — گرد و مرکب خوش گام تو بر سطح سلیم

گر باهمی بکمر درای تو بود ربنا نهی — نایب مردمک دیده شود در بنم

هر کرا صرصر کبر در آید بضمیر — در بد بهما شود از سایه او عظم رجیم

گر بعقر اید انجام تو بسنجد بطویل — بمبانش برسد سنبله عهد قدیم

زانکه از روضه لطف تو شود فیض پذیر — که بود عرب فردوس نبش یا رو نعیم

گر شمیم سیاست مه و بهمش سازند — نشود تا ابدش سلب حیات هر سیم

آنکه در عالم اجسام حکیمانه اگر — رفع امساد عوارض کنی از لطف عمیم

گفتگویی که بنان رانکه سیاشند — ببسنرا ر دل عاشق شود و گوش صمیم

کی بنداهل جز باصفت نعم لطف ترا — کر شناسد عوض مایده باغ نعیم

شه بسب درین ز صد گاه اهشت — من و سلوی بفرستند بر قوم جحیم

ای

ای پایه‌ست سر فلکت عزم تو چرخ
بی نصب حرکت آمده چون حلقهٔ میم

شکر لله که از آن جمع نیم گر چه زمین
همه افعال صحیح آید و اعمال وخیم

گر بقصد حیله اگر راه کنم در بزمی
دلم از غصه نشود همچو دل شب دو نیم

عرفی از طول سخن چیست تاسف و عنا
دست بردار بدرگاه خداوند کریم

۴۹

تا شود بسط از بدل و رم طبع سخن
مستعص باد دل خصم تو چون دست لئیم

از چه منع کنم از سفله بنا و ان تا خیر
وز چه بر صدر نشینان ننماید تقدیم

آسمان نیمی خبر شکوه تو کند
در میان گیرد اگر وا برهٔ از لفظ جحیم

داور آنکه سزای تو چنین تعریف است
که عدیمست عدیلت چو خداوند علیم

طمع گوشه ز چشمت مرا ازبو و بیش
وایه مستنعم از مال و منال در روی تسنیم

زده ام پای تعشق و جهان از همت
زان ندارد و بدلم دست امید بهیم

منم نشسته ام از لوح مدعا هر رنگ
ز تشنگی کش اینم به آب روحش رنگ

نه بر بر سایهٔ طوبی غنوده ام نفسی
نه در عنان نشستالم نه در رکاب و رنگ

بنا ربایش تسلیم نگنه کرده ام مدام
کنایهم بصلح و سمی از جنگ

ضم بحسب با حرم از در اسلام
وابسته نکند رم بشهر فرنگ

بلعبه نغمه با توسم آر دار سماع — نمارب نکنم گر تماشا شود در رنگ

اگر سرود صمد چو شد لیم در هر — نفس همی شکنم در گلوی شیشه و سنگ

برنگ توسم الوده ران سبب وم — ز گلو وشنی نام و شکسته رنگی رنگ

نه ذر مذاق من از نوش عافیت — نه بر حنین من از بس محبت است ارنگ

ز ذوق لب نکلم گر شهد عوطه زنم — بر برابر دهان گر فرو شوم بسر رنگ

هجوم دعوی من ورنسای احداد — کناست که ابنه ام عذار در رنگ

بلی چگونه بود رنگ را ز اینه — که صیقلی کندش رای شاه با فرهنگ

تبارک الله ازان آسمان سحاب — که لعل اسنه رکس ندیده رنگ در رنگ

اگر لباحل میدان او درآید غم — وگر گشاده شود از هجوم غم دلتنگ

درین بوسک که رود در عنان او — سیاه روز زند شاطر سپهر سلنگ

بسکروی که جان برود در جو عنه — که نغمه لب نکشاید بعرصه آهنگ

چنده که بجاه جبهد کی ساید — که چو هر نفس آید برون ز جامه رنگ

اگر کند تمثل طی ساحت اضداد — ز طبع شهد بکامی رود بطبع شرنگ

اگر کند بوی نسبت و رنگ سبو — شتاب فهم شود بعد ازین ز لفظ که درنگ

زمانه گفتخ [illegible] آسمان [illegible] وح — ز بربر بسته و چون تند بد ز رنگش نشکه

۳۷۳

چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس — چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم

سحابکه از کرمت آب میکند دریا — بیا که تشنه لبت را طلب کند تسنیم

زلال چشمه امید نقد اگر شاه — طراز دولت جاوید تا ابد ده تسلیم

ازین پیام دلم شد شکفته و شاداب — چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم

بره فتادم و گشتم چنان ستاره زده — که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم

چو روزگار رسیدم بدرگهی که کند — زمانه طوف حریمش بدیده تعظیم

رسیدن من و اقبال آن همایون فال — چنان فتاد مطابق و زان تجسمه نعیم

که گر ادب نکشیدی عنان من قدمش — به بوسه گاه نمیکرد بر لبم تقدیم

مرا چو دوش بدوش ادب بدید آستلو — بلطف خاص بدل کرد والتفات عمیم

رموز کرنش و تسلیم را اگر دوم — بذات مردم دانا بسید لسیح ندیم

چه گویمت که بکامم چه مایه لذت داد — گزیده تو بر کرنش نمک حس سلیم

لبش چو نوبت خوش از نگاه یاد گرفت — فشاند و سامعه در موج کوثر و تسنیم

بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ — که رفته نام تو لی گفت ما نهفت اقلیم

همین که رفتن ازین آستان تو سنار — گزیده نسخه ارادهای طبع سلیم

ازین سخن سر و دستار من گلستان شد — ز بسکه حیدم بسر زدم گل تسلیم

چو بازگشتم از آن داستان حرف و حدیث — نوشته داد که این تحفه گل بو نسیم
مکرر رود و سرافکنده که بود — بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم
زجا شدم که کدام این قصیده بر جا ام — نخجه که د... در عظام رمیم
من و نمودن بطلان عهدنا قدیم است — بذکر صفت جهد شاهزاده سلیم
تولدش بنهاد سپهر دهر آن کرد — که با طبیعت آتش نزول ابراهیم
نسب بست او در مشیمه تقدیر — شکفت گوهر گفتار در کلام کلیم
بعهد معدلت او جوانان فتاد — زبس هدایت تعطیل فارغ اندازیم
اگر عبادت مرضی کند عدالت او — جهد بقاعده اعتدال نبض سقیم
بروی از منه گرانش برافتاد — شود بسعی تموج زمان حال قدیم
ز بی وجود برآسایه عنایت شاه — نگردد بدل سعادت همای التعلیم
همه مراد چو امید در قبول دعا — تمام فیض چو اندیشه در دمای کریم
حسود نار و نعیم تو برده طالع — چنان غریب لطامع برآتش لئیم
ز فیض لطف تو شاید که بی برایت عشق — شود باهل محبت دل کرشمه رحیم
زمانه را همه فرزند اگر چو بایست — ترا ابراهی و بودی و دهشه عقیم
رنجر و کان گرمست آن لعاش آورده است — که احتیاج نه گوهر گرفته است و نسیم
اعفو

لخو تیره براندم بر کتب در شب سنگ　　کوه غم در ره تا سوده بجولان رفتم
این همه رفتم و رفتم که شمر دم عرفی　　سفاهانی ردیف باز پی بهمان رفتم
مساکن خاک در صاحب جو تیم مثنو　　که بگویم که بجم و بسر خاقان رفتم
نوبهار چمن آرای گلستان عطا　　باید ز دو غم عشق ملک از بر جانان رفتم
تیغ وی گفت که در معرکه خصمش چون یافت　　که نه از تارک او تا سم نگران رفتم
رمح وی گوید اگر صلح و گر جنگ که من　　بگشاده گره جبهه خاقان رفتم
لهنی سجه عس با جل گفت که من　　فوج در فوج شکستم چو بمیدان رفتم
هر که اندیشه حلق و هم از جای ربود　　چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم
باد طوفان سحابیش بصبا گفت که من　　موج بر موج شکستم چو بعمان رفتم
این جواهر ز نثار قدمش برچیدم　　کس بگوید که بدر بو ره عمان رفتم
دارم این قافله را سرمه ز خاک در او　　نیری طلی که بتاراج صفاهان رفتم
بسکه عیسی نفسان بوسه بر او خواهند　　هر قدم بر سر صد چشمه حیوان رفتم
بال اندیشه زبر دار سلیم صد بار　　نه بری طی که بعرش سخن آسان رفتم
السلام ای ملک العظم برون داد رجا　　چون بارلم کهی ناظم شروان رفتم
داورا دوش بهوش قدر اندازه عمر　　با تنا سی بود نغزین بسو ملکان رفتم

بسکه عنبر افشان بوسه بر راهم دادند / بر قدم بر سر صد چشمه حیوان رفتم

راه نفرین چو دان تو رفتم لیکن / آن نه پر زد که بگویم که به عنوان رفتم

راه نجد ثنای تو سپردم کین راه / نیست راهی که توان گفت بسامان [illegible]

ثنا و نعت بهر سو کند او خاص و عام / می نشاط حلال و شراب غصه حرام

فضای عالم قدسی بغصه تنگ آمد / مشابه دل عاشق مثال چشم لئام

هوای روضه گیتی شگفته شد ز آن سان / که نوبهار خط دلبران سیم اندام

فضا نهاد بکام همه زمانه مجوب [illegible] / که بهر ساختن القدر گرفت ایام

بساط عشرت و ز اطفال در رسید نوروز / نشاط خاطر صائم بصبح عید صیام

هم از دریچه امکان نمود صورت امن / چنانکه عارض خورشید از شکاف غمام

همه از منجه صورت افسون امر نیابد تیغ / نهاده پهلوی راحت بخوابگاه منام

بگوشش عارضه صوب عدم رسید از دهر / بحسنتم حادثه میل عنا کند ایام

ز اتفاق طبایع در استان فراق / شود لطیفه شاهین برزگ بچه حمام

نیاید از درون مار نفس بیرون / زبان نهنگ لطیفه لباس طرفه حرام

ز غافت سعف ید سکند ناخن / بعزم خارش اعضای ایوان حرام

ز تیح

زسیحه سایه کرگت فوتا شود هموار — چو موی کج شود از باد برس عنام
زمانه بر کتف عاقبت قرار گرفت — چنانکه در دل عاشق نگار سیمنغ ارام
دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر — زمانه بکف عدل شاه دار زمام
نماز شام که از پرتو لوامع مهر — برنگ لاله بود ذیل چرخ زرق فام
بجرم آنکه برابر معارضه داشت — قضا بریده سر آفتاب بر لب بام
برسم عرس اکنون سپهر گرداند — بگیرد حطه عالم به نیره بهرام
ازان زمان که سراپرده مغانیان — ورای منظر کون و مکان گرفته مقام
بروی بستر لیل و نهار مستلطف — فلک زرنج حسد چون مریض ارام
وگر چنانکه چه بینم نمیکنی باور — دلیل قاطع انیکه کبود دی اندام
چه شود و پوشد اگر وشمنش زره از بیم — نمیکند به بدن مرغ روح او ارام
چه ضعف طایر ابی نماید از طیران — بروی آب زموج افکند [illegible]
ستاره میکنم که زفغان [illegible] — که داد عکس بوادش ضیا بماه تمام
زهی زمیده ترا اهوی وصال [illegible] — چنانکه از نظرم خواب و از دلم ارام
بسوی نفرستم بنام ازان برسم — که بر حکایت ما مطلع شود پیغام
نگاه عربده دشنام چون دهد سوزم — که تا که از لب لعل تو بشنوم دشنام

به بازگشت که شمع چو گاه جلوه ودس   گرانی نظرم باز دار ونش ز حرام
ز اضطراب دلم پای بوس میلغزد   چو میرسد نجبال ان نهال سیم اندام
به شمع جرعه چه سود پیش دلم گویا   که زان لب نمکین رشحه فتاده بکام
بدور حسرت و جام زبری نوشتم   که از نصیحت خاص و که از ملامت عام
ز ذوق گشتی عرفی بغرقم که چرا   چو کینه در دل همه او گرفته مقام
زمانه جور تش همند صبر بست   عنان فکنده چو فرمان شهریار انام
زهی وجود سخاوت مشخص از لطف و   خبا لکه ذات بصورت خبا لکه مشخص نام
بود برات عطا بست برگرد   چو نامهای عمل در حساب گاه قیام
فسرده ذوق سخا در دل تو با محکم   چو استقامت اذر در حر بنیای تمام
بعهد عدل تو شاید که تو امان نشوند   ضیقه وصی اندر شمه از خدام
بنای دولت خصم تو سست بنیاد   چو دوستی تو بنیان کاف عنقا و عوام
دوام جاه تو ان دوستی که عالم را   رخبره ابد امد سنگ و قبضه تمام
درون مطبخ جاه تو مهر ماه بود   تو فرص ان که یکی لحنه است و دیگر نام
زبان حاو ذرای فضا تو اند بست   اگر بحجت تیغ تو زهرش النزام
ز هم نشتر قضا و انتقام تو شد   درون حادثه پر خون چو شسته حجام

اور

ستاره گفت که آهنگ سبز خیمهٔ مهر / نشانه رستمش و بد چون بروزی لنگ
حساب طول امل در فضای میدانش / چو عرصه ابد سی و شماره فرسنگ
شبکه صیقل رائی هدایت افروزش / چنان ز دوده زداید که در رنگ
که برده شاهد ایمان برای کحل بصر / سیاهی از شکن زلف لعبتان فرنگ
مطرقشان شود از ابر لطف او هر کوه / شود چو آب در آید بر صفحهٔ سنگ
۳۶
اما شبی که بدل گرمی حمانوبت / بروی بیضه شاهین نشسته بال کلنگ
نگاه جاه تو چو بدر زمانه نسبت از آن / ز نور و سایه کند جلوه در لباس پلنگ
اگر دهد بصر عیان نظم امور / رود بصنعت رو سنگری ز رنگ
بعون عکس رای نوامی فطری / کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ
نگاشتند برای نمونه صورت دهر / جهان جاه ترا مهر و نه چون نیرنگ
محیط عالم و جاه تو دارد آن وسعت / که بر شکوه‌اش هست دایره تنگ
زهی مجال تو حقطه بحر خیمه زند / که لعبدارین نشکنند دو زن حباب تنگ
اگر نه طبع محل طراز بودی کی / عروس علم نشستی بهودج فرهنگ
دل سیاه عدوی ترا اگر گویند / که نیستی ز سپهرش بود نشان رنگ
برون زوند عناصر عقد و ثمن فلک / ز […] و […] نکرد د رنگ

فروغ شعله فهرست قند چو در احکام   نجمه را زبر آید سمند را ز خدنگ
بجای کی بکف ارم عنان معنی را   که هیئت نو زباید ز روی معانی رنگ
ضرور عرض انس انکار بکف میگردد   زبهر آنکه راضی بود ز رنگ برنگ
منش معارج افکار گفتم و خجلم   از آنکه دارد ازین نام تعب تنگ

من گشتم آن سالک کزین بسرم   گر نخبه جوهر قدس است خمیرم
در صفحه تصویر جلال است مثالم   در پرده تقدیر مجالست نظیرم
در قامت عاشق شکن امور کمالم   در غمزه معشوق کشایش ده تیرم
انجا که وفا تشنه شود چشمه خونم   وانجا که جفا عمل کند آب غدیرم
در سدّ سه عمر و فنا صغر الوهم   در مزرعه عمر و علا ابر مطیرم
در کار لب شکنان چشمه زیرم   در کاسه کودک عسال حریره سیرم
انجا که اوست شعله طرازست سمعم   وانجا که نهر جلوه فروش است بصرم
پای طلبم در روش سعی تمامم   دست ادبم در کشش کام فقیرم
چون سجده شب کیرم شود ناصیه نورم   چون تیغ صنم کند شود هند پیرم
خاشاک خورشید ز غر و دو دهه ناموم   در احمر و تمثل بر دار شاخ صغیرم

[illegible]

عشقم که بر آسوده‌دلان هست گذارم	چشمم که ز خونی جگران هست گریزم

در خانهٔ مجنون که خرابست غبارم	در حجلهٔ لیلی که بهشتست عبیرم

با طفل گلی بر برم و با سامعه گلچین	با او همه با بالغ و با عاقله پیرم

در دل قویم گرچه بآثار ضعیفم	در دین غنیم گرچه باظهار فقیرم

از کلک بیان لوح خراشیده ماهم	وز تیغ غمم زبان خامه تراشیده نثیرم ۳۱

در کندی شمشیر زبان عامل سیفم	در پرده اندیشه چو دبوش ضمیرم

در اوج سخن بهر فرود آمدن طبع	برداشتم این نغمه که اعجمی نحریرم

طبعم ز غضب گفت ندانم بچه نسبت	در دام شنیدست تو فضا گر زو اسیرم

گر جوهر خودی شناسی که چه باعی	از لعل من شنیدم یکی ابر مطیرم

بر تافت عنان سخنم حسن طبیعت	برگردم ازین ره که باین بود مسیرم

بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم	در صفحهٔ اصحاب صفا نقش حصیرم

در باب هوای چمن خلد سرورم	در لیست و گیتا و در فردوس صریرم

توفیق چو صورت شکند خوب وشم	تحقیق چو معنی طلبد جوشن ضمیرم

میگویم و اندیشه ندارم نظر بقاآن	من زهره رامشگر و من تدو میرم

سیر بر زده ام با مه کنعان بکی حسن	معشوق و ترانه طلب و اینه گیرم

در بارگه سلطنتم چون کبر نشست / بر ناصیه عرش ببین نقش سریرم
بنگام رقم سنجی احکام کواکب / برجیس نهد مجره دبیرش و زیرم
آن لشکر هیمنه که ز لب آتش تشنگی و حیی / جبرئیل دراید بحرمگاه ضمیرم
عرفی بکجا میروم این راه کدام است / بشتاب و عنان وازن ازین راه بگردم
آشوب صریر سر دل کو نشنفت / پای قلم نغمه گشت سنگ نگسرم

صباح عید چو بر تک کاه نار و نعیم / که اکلاه نمد کهنها و وشته و بهیم
نشاط طبع بحدی که بشنود دانا / کهر ترانه اطفالی تر و ناب ندیم
بساط مجلس برانگیخت نشاط امور / که دست را بسماع اسس دهد تعلیم
بر از معانقه یارکان لمس شجاع / لب از مصافحه شاهدان بوسه کریم
نوای مرتبه صوم و شادباد عید / کشاده از اثر انبساط گوش صمیم
بجان مانده شد و دست استیها با حلق / بکام و معده عداوت فزود طبع لئیم
بجسم و هم ز فیض شکفته روی دار / نمود چهره امید داشت صورت بیم
جهان چنین خوش و من خوش ازین جهان بوثاق / نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم
که ناگهان ز درم در رسید غره دو / چنانکه از چمن طالعم نسیم شمیم

جو کو

ز عفو و حلم تو ده‌ها نقاشی کرم است — که معصیت امیدوار بود دست بنعیم
همای قدر تو اوج گرفت و پرواز — که دوام گشت شرف بار چند عرش عظیم
بهار چند تو عطری فشاند بر آفاق — که بوی مهر پدر یابد طفل یتیم
خدایگانا تا گویم بمدح خویش دو بیت — گزین نبارد بر مهر گرد طبع سلیم
ز زاده دل و طبعم اگر شود آگاه — باصل خویش نبارد ز شرم در یتیم
مثال طبع من هر طبیعتی که درست — زلال بادیه معین است و در دو مار جحیم
خوش عرفی از این نزهات وقت دعا است — برآر دست بدرگاه کردگار کریم
ببین پاک نه گردد حلال بر فرزند — جمیله که شود بابدر ز جمله مقیم

یار کلبا یک برنان میزنم — آتش در عندلیبان میزنم
حمله گل بهر من بستند و من — سر بدیوار گلستان میزنم
در تن هر خار خنجر می خورم — بر سر هر تیغ جولان میزنم
صد محیط زهر دارم در سفال — مرحبای گوکه اسان میزنم
دل کرم از ریشه دل میکشتم — جام زهر از شیشه جان میزنم
بسکه لذت دوستم نمک لخت دل — بر متاع صد نمکدان میزنم

خلیلم

ان خلیلم من که قفل الخذر | بر دهان دوست مهمان می زنم
ان چراغ کشته ام کرد دیگرم | بر قرار بام نسیان می زنم
پای هجرم زره حضرت میبروم | دست عجزم حال دامان میزنم
بحر طوفان خیز در دم موج زن | از بخارکهای شریان میزنم
مرغ بحرم دم نوا در وصل دوست | بر قرار شاخ عریان می زنم
میکنم در گلشن جنت فغان | نعره در کنج زندان سے زنم
رهبر مهر بر نوای خواجگان | زخمه چون بر عود افغان می زنم
تا کی هر سو دوم چون سومنات | تیشه در پای ایمان می زنم
شب بر سنان می فرمدم نسی | شیشه بر سنگ اشنان می زنم
از مسامانم روز سیلاب نور | تا شراب از جام رهبان می زنم
اتش طورم می و جام افتاب | حیف کین می در شبستان می زنم
کردم از راحت رقم بر من مجد | کین نفس در کام ثعبان میزنم
چون نباشد داغ گوناگون مرا | تکیه بر عمهای ایوان می زنم
بسکه کنج بند انشنم نفس در بست | دشنه بر خار مغیلان میزنم
فرش راهم زبده عصمت بود | لنگ پا بر نیش عصیان میزنم

لنها

بسکه بر بسمل صفت پایم بر قدم — صد ره بر بارگه میدان میزنم
کعبه در آغوش دل دارم ولی — فال آتشگاه گبران میزنم
منّ و سلوی بر لبم ریزند و من — بر دل صد پاره دندان میزنم
دمبدم چون کشتی از شوق شکست — سینه را بر موج طوفان میزنم
میفشاند بر لبم چون مراد — عطشه گر مغز ا بیان میزنم
میکنم تعظیم روز قتل خویش — دشنه بر عید قربان میزنم
بحر چون دریای آتش سیل بار — میکنم در جام و خندان میزنم
در سر آب افتاده ام جام سبوه — زان سبب بر سنگ سلطان جرم
گر به بتوقم راشگاه دل — شعله بر خار مژگان میزنم
تا شوم پامال خیل غمزه است — خیمه در کافرستان میزنم
تیشه زو بر بیستون فرهاد و من — بیستون بر نارک جان میزنم
دست شوق در گلستان نشاط — بر سر گلهای خندان میزنم
شیشه از زهر هلاهل شد تهی — کاسه در خون شهیدان میزنم
آتش اندر حرمن مقصود خویش — در میان الجوان میزنم
مشکه از کلک نظامم روزگار — نقشها بر لوح امکان میزنم

گوش افلاطون ار یونان زمین
درسبب جو یدکسی در گوشش وی
کان وا انیس مولد و اتش ورسب
مرا بوالفتح انکه لوح دانشش
دگر طبعش میکنم با نغمه
نام جودش میبرم با دشمنه
فارس حکمتش جولان دف و گفت
اگر بر اتش بمیدان مدد گفت
عقل میگوید کل از ایجاد داد
عشق میگوید عجب حب او
کفت جاهش بر من تنگ شد
گفت جودش سم در ذو کمان ماند
گرگ میگوید وراس که من
تا او را سایه گستری بر سرم
تا حیات انموز تن لطف نوش

میبرم ور ملک کیلان میزنم
از نوا زعود برهان میزنم
کاتش ازنامش سوبان میزنم
برسر اوهام واو ها ن میزنم
در صفات باغ رضوان میزنم
بر دل دریای عمان میزنم
دهر میدانست جولان میزنم
افتابم گوی جوگان میزنم
بر سر نقد بر امکان میزنم
بر دماغ پیر کنعان میزنم
چاک در افلاک و ارکان میزنم
سکه بر پیشانی کان میزنم
بر صف اعدای چوبان میزنم
خنده بر خورشید تابان میزنم
طعنه بر معز دلی جان میزنم
کوکش

گوش کن کز نام مدح صبح و شام
طبل نظم از رای شروان میزنم

خنجر نور است چشم فطرتم
خنده بر گل صفاهان میزنم

تا برآرم گوهر از زنده
تیشهٔ اندیشه بر جان میزنم

هر گلی کز باغ طبعم بشکفد
بر سر غلمان و رضوان میزنم

تن ز چشم عرفی نیم آخر چرا
بر نوای خود بر ستان میزنم

در حضورت گر دعا گویم چه شود
کوی دار از رو بر دستان میزنم

ساکنم و من نغمه را در بزم شب
همره مرغ سحرخوان میزنم

۳۵

رفتیم ای غم رو در عمر شتابان رفتیم
هان شتاب از طلبی هست سخن آن رفتیم

مشتاب ای غم دنیا که بگردم نرسی
بکن از دور رو داعم که شتابان رفتیم

ایها الناس بگوئید مبارک بادم
گر صنم خانهٔ تن در حرم جان رفتیم

الوداع ای من درویش بهوسی دوستان
کاسنگ از خوش هوائی می زیبهان رفتیم

در ره همدوش بلا ابر و غم در پیش
تا بر آن حق که بسلم بد بیابان رفتیم

تا چه روز است محبت که قیامتگاه است
بنشس روی غم دل مرد چه حیان رفتیم

هوس گریه بسم نشتری داده بدست
رگ ابری نگشوده مرکه طوفان رفتیم

اکر روستم فتم خون خوردم و عشرت کردم
کر حکومت همه بر لب است کمن عشق من

همه مانی حسرت و نبا و بدرم
کس عنا کیر نشد و نه من ا ربست طرم
حضر اکر هست قدم منزن و مبلکوه من
ای کوبان بحرم رفتم و عنم کرد نزد
من نجا کش نکس ز د منوس بجا
افتاب امده در زیر سرم بالین شد
صفحه صنعم از ان نسخه خلد است که دو نش
هر کجا مژده اندوه تو می نشنودم
کفتم ان جز رجان کشته که با بیع و کفن
سعیه ام کو بر از من بجز اما مقرون و نفس
از در دوست چکویم بجز عنوان رقم
بس بدل ار زدم سر که در بن کوچه سنگ
دل و دین خرد و هوش و زبان بازم بخش

لی در بود زدم لی لی احسان رفتم
با تو بسیو دم و همدوش سلیمان رفتم
چون بایام کده کبر و مسلمان رفتم
تا در بتکده در سایه ایمان رفتم
رفتم اخر بحرم از ره خدلان رفتم
بدرد بر مغان ناصیه کویان رفتم
تنک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم
چون بجواب عدم از حسرت جانان رفتم
سنخون نساه نحم الوان رفتم
خشم از در دکران توسه و فغان رفتم
بدر خانه خلاد عز لخوان رفتم
که بدر و بیزه ان بر در صید کان رفتم
همه شوق امده بودم همه حرمان رفتم
امدم مست و سراسیمه و حیران رفتم
تا بکویم ز در دوست بسامان رفتم

امدم نغمه کنان از لب مینو رمانش   در رگ و ریشه دل وضع و دندان رفتم
امدم صبحدم و شام برفتم بشنو   که چنان امدم اینجا که بچه عنوان رفتم
امدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز   شام چون ماتم شبدیزان رفتم
دوستان زهر بگیرید که رفتم ناکام   دشمنان بوس کنید که گریان رفتم
رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست   که جگرسوزتر از اشک یتیمان رفتم
منم آن قطره که صد سینه دل گرم داغ   یار نوک مژه غلطیده بدامان رفتم
منم آن یوسف بدره که زبازار بمصر   تا بر دلی امدم از چاه بزندان رفتم
منم آن غنچه پژمرده که باد خزان   خنده بر لب گره سینه بگریبان رفتم
نو رسیدستی صبح طربم لیک چه سود   که غم انگیزتر از شام غریبان رفتم
رفتم آهسته ولی صاحبدل میداند   که دل آشوب تر از غمزه جانان رفتم
مردم از گریه و کارم بتبسم نگشود   منم آن نوح که هم در سر طوفان رفتم
از پریشانی دل سوختم و بهر علاج   هم بدر بوره دلها بچه بیابان رفتم
بارویی هستم ازو در چه قیمت اشک   که نماند سر بچه مرجان رفتم
منم آن سیر حق صد لبی آهو گیر   که چو موشتان بسکامد به انبان رفتم
منم آن بلبل بو خطوطی وانده عرا   که در آب دم بر اثر بان رفتم

منم آن میوه از زنده‌دلان کامل … که بدست وی دهن والعه از آن رفتم
گوهر فیض و گنج ازل بودم لیک … ره بی عرفی جس و او ان رفتم
بودم رهبر رهبر و بر دلی … گوی گشتم بره شبلی چوگان رفتم
من چه بودم حلی سینه لعل صفا … پای کوبان همه جا بر سر سندان رفتم
چون صبا رخصت گشت جسم بود و … چون تماشای خالق لحمایان رفتم
رفتم اندر پی مقصود ولی هیچو پلنگ … بسر کوه بقصد مه تابان رفتم
ذوق عیدیایی بخردمند انستم حیف … گر پی سید و سر استبرق پوشان رفتم
آخر این با گر توان گفت که گلیت قدس … دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم
شعر و پند بپیم و در معرفت این بسوم دم … جان معنی نشدم و صورت بیجان رفتم
زان شکستم که به دنبال دل جوش مدام … در شب سکن لف پریشان رفتم
شب ملد ای حیاتم نسج گو بدیف … که در افسانه بیهوده سامان رفتم
ماتم اهل دل این بود که با عشرتیان … با دف و چنگ لکلکت گلستان رفتم
عهد مستان توان بود که با سوختان … نیت کوثر خاک شهیدان رفتم
راه مجنون و فرهاد هم آمد و بیش … رفتم این راه ولیکن نه جواب آن رفتم
از شیطان زعن و زاغ بحیدم برسی … سر قدم جمع در خار مغیلان رفتم

حروف قدر ترا صورت فلک حرم است | که عکس قاعده با من فتاده در انجام
بعهد عدل تو گر کحل چشم آهو غزال | بخون گرگ سیاست کشیده اغنام
خلاف قاعده صیاد سگان شاید | که پیر و رند با بانگ صید بار جام
شها به بزم تو چون این قصیده برخوانم | که ملک نظم ز قصص گرفته است نظام
سزد که جایزه ناچیز بر درم گرچه | بدیدوشم افکند این جامه زمرد فام
همیشه تا ز رم عنکبوت پرده صبح | بود لعاب لوامع سپند ایام
بجای شربت مقصود خصم جاه ترا | لعاب افعی تیغ تو باشد اندر کام

۳۹

در عشق تو کرده ام بهر روم | وی زلف صبا بر بعد از دم
ای در بر توس فلک شوخ | زانگونه که شعله پیش هیزم
بر غنچه سنگ روی بدایان | کس خنده نیاید از تبسم
اری بلبل فسانه پرواز | زانگونه که تشنگی تکلم
از کام نشمرده خط نگاری | هر نقطه نوک نیش کژدم
اموخته کتاب تو از آن گرد | سیمرغ وجود چون نشانم
بشکستم فلکی و دو پیمانه | چون وقت رود که علم بی دم

زان است وی که طبع عرفی / راند بممالک تعلیم

اول قلم ریاض طبعش / آخر چمن بهشت هشتم

بی غنچ و فسونش آسمان بود / جامی نهی از شراب صید جم

بنشست کمر بوقت حوالس / دریای معانی از طلاطم

ور بشکند نگاه حیله / صد فوج معانی از تقدم

چون آتش طبع بر فروزد / طوبی طلبد رواج هیزم

در اینزه اطلس فلک دوخت / رایش ز بیاض صبح قاقم

رضوان زلبی شراب مستش / انگور بسرور دلطبا رم

بر تاک دو طبع او / دریای محیط در تبسم

گردون ستاره ضمیر بینش / یکدیده آفتاب مردم

از آب سحابش چو بنشست پروا / نوک مژه چون درخت گندم

عرفی بمدح خود ستا بی / بهتر دارمیاده ره کم

دان صنعت بده که هر وند / معنی و عبارت از تطلم

هان شعر مکن بپای خود گو / کو باشش حسود و رتبه سلم

آشنا بغزلی بمدح امروز / ای خاک بحال فرق مردم بانجم

ز

نه شهد لطف که از کام جان شود شیرین
نه وعده که گلوی گمان شود شیرین

ز فغان زر بر فروشنده غمزه کو را
ز خویش جان در و بام و کان شود شیرین

دمی که شوق لب او دلم بجوش آرد
ز ناله ام دهن آسمان شود شیرین

ز بسکه ذوق سرشتم ز خون دم من دل
و کان تیغ و زبان سنان شود شیرین

ز بوس حور و ملک خون زبان شهد آلود
خدنگ غمزه او در کمان شود شیرین

ز نسبت لب و دندان او عجب نبود
که لعل در بدن بحر و کان شود شیرین

سپاهگری به ملحم بزن شکر چند بی
که اشک بر مژه سنبلان شود شیرین

جهان جلد برگ و رشته ام سنبل نو
گر اشک بر مژه بستان شود شیرین

چو آستانه ز نور شهد رو عال
ز نوش قند نوام در دهان شود شیرین

بشهد حب اگر چون بدل کنم مشکل
که در مذاق نو نامهربان شود شیرین

چنانکه شد لبم از زهر فتنه تلخ و تکمر
ز مدح شاه زمین و زمان شود شیرین

شبی که گر بگشاید دهان درج انار
لب عطارد نو هر فغان شود شیرین

ز فیض ابر عطاش بکوی شاخ سحر
زمانه ثمر اندر خزان شود شیرین

ز نوشدارو لطف عظیم او شاید
که زهر در دهن دشمنان شود شیرین

بر آستانه طبعش کسی که سجده کند — ز بوی باصره اش نخل آسمان شود شیرین

چو بر بساط کلامش نثار داد اندیشه — ز لعل نوش لب او تا عنان شود شیرین

زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلش — مدار راحت کون و مکان شود شیرین

بعهد ساعی عدلت فرط التفاتش — بکام اهل تجرد جهان شود شیرین

ز کشت عیش تو گر دانه چین شود شاید — که حصه در شکم ماکیان شود شیرین

ز امن عهد تو گر در خزانه گوشه نشست — که خواب در نظر پاسبان شود شیرین

ز نور شمع جلالت که موم شهد بقاست — هوای انجمن لامکان شود شیرین

زهی حلاوت نامت که وقت نیکوئی — چو در خیال در آید زبان شود شیرین

چو آسمان نگری از فلک بجوشند زر — چو بر زمانه بخندی جهان شود شیرین

عبارتت چو در اندیشه در سر آید — چو شکر قلمش در دهان شود شیرین

شمایل تو چو در دل در او ... — لباس در بدنش چو بیان شود شیرین

ابا حمیده صفاتی که از ستایش تو — زبان عرفی حنظل فشان شود شیرین

منم که چون بتکلم طراز دافتم — دهان سامعه اتش و جان شود شیرین

چو شکری لب افکند بوای نظم ... — عجب مدار اگر طفلکان شود شیرین

اگر سخن هزار منظوم نظم خود سحر — رجا هست که بحر ریسمان شود شیرین

حکوم

چگونه شیرین نگردد ز کام و صوت لبم — که کلک من لب معنی چنان شود شیرین
بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم — شکر دگر که قافیه شناکان شود شیرین
بروح خسرو از این قند پارسی دادم — که کام طوطی هندوستان شود شیرین
ز نقش داری شیراز کش منم کلیل — کمال ز انبطر اصفهان شود شیرین
بود ز سنایش بسعت شود ز بانم تر — ز بهر کردن سعت فغان شود شیرین
چنان بمدح تو دستان زنم که از لذت — بکام اهل حسد داستان شود شیرین
از آن حیات ابد جویم از عتاب تو — که از لب مدح تو ام جاودان شود شیرین
ز جود خویش تو را بدل کنم از آن — ز مدحت تو بکام و زبان شود شیرین
سخن دراز کشید الغرض بگو عرفی — که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین
همیشه یاد من گفتگوی اهل وفاق — ز نعل دمدمه زانشان شود شیرین
حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد — حکایتی که ز نعلش زبان نشود شیرین

چون گرد باد از خاکم گشته علم — بر فرق روزگار فشاند غبار غم
چون دال بجای خویش بود گر بسته عمر — زین آستانه طالب آرام کرده ام
در ... من ز دهر بجو ... — در سینه زمانه وجودم ... غم

ای خو وعده تو فراموشی وفا	وی طرز غمزه تو هم آغوشی ستم

ذوق غم تو سایه کنش طره طرب	شوق لب تو بر شکن بخیه الم

بخشند هزار کشته جسم بر حیات	لعلت بلطف که برون آرم از عدم

گیرد بهانه دوست سبز جو ول	جایی که غمزه تو کشد خنجر ستم

ز اعجاز حسن نوشته کلک قضا بتو	بر لعل آتشین خط سبز خود رقم

لعل حیات بخش تو جایی که دم زند	بود مسیح را ز خجالت محال دم

هم تو بگو ز لعل تو ای بی‌وفا که نه	محروم باشم از تو و اغیار محرم

محروم به بزم وصل تو عمرم	مرغ امید بر زند گرد آن حرم

دست اجلی بدوستی جان بحلقه	در حلقه من بر وکسی بزلف پرخمم

من جان دهم برای نوای لعل روح بخش	از معجز مسیح زند بار قب دم

یا دوستیان یکی و با دشمنان بهم	من بعد اگر سلوک تو اینست جرم لا

خواهم شدن بمحکمه عدل پادشاه	طبع سلیم عادل شاه جهان حلیم

سلطان دین وصی نبی قبرمان شرع	شاه نجف علی ولی معدن کرم

ان واسب النجم که زد او نطق	نشنید گوش زار بحر نعمه نعم

محرم طواف کعبه کویش صبا بود	کاو سید ابی بری نسیم برو انجم

اندوزد از عبادت یزدان عدوی
از قدر خواستم که فلک خوانمش قصا
از استشهد کوی این سکبری که بهشت
منساطه ولایش از سکبری شود
ای طوف بارگاه تو بیرایه شرف
مست عروس کرده عمر و بسان جلدار
برگرز زمین رزم تو از خون خنگ ملتقه
ان کنبه پروری که ز فیض تو دم زند
با تیغ روزگار کند قصه کارزار
بر شام که از اثر مهر جاوری
چون سرکشی بحکم تو اندیشه دم زند
حفظ تو که ستون نشود برهم او فلک
سابانیم که در غم و غصه متصل
با گناه خوان وجود آسیب جامن.
هر جا علت کرده بجوب من

احری که برهمن بردار تخویف صم
کفت نبی بری ز شیوه نمیدح قوم
ان منع عطوفت این معدزم
ز اعجاز عیسوی کند اراش صمیم
دلهی و دودمان جاه تو همسایه دم
دعوی باغ لطف تو بار رضا ارام
از لعکه خنجر تو رشا خیدهم تم
[illegible]
با مهر کرد کار بهد این نهد قدم
زنگ بقسم کرفته سپهر جفا رقم
خوش نکلند سنان تو دیسکم
از تند باد حادثه این نیلکون صم
انبدم از قفا چو سیاه ازل علم
بپرورده روزکار مراد نعیم عم
از بهر دیگران همین اکنون کنند قم

عرفی انگه کتابت تو نهایت نرسد　　این قصه را نباید غاسار مختنم

تا خانه خیال که نقاش معنویست　　مدح تو هم صحیفه هستی کند رقم

حصمت که مست صورت عصیان بینه باد　　کربان و شعر او بگوشت چون قلم

عشق کو تا خرد بر بند از د　　عود و شوقی بجز انداز د

درد را در علم بیاله پد　　عافیت را به بستر انداز د

نیجاتی را بروی باغ و کلی　　که اکر بر رند بر انداز د

صید دلر الکندیه بند کسی　　که اکر سر کشد سر انداز د

زرشاغ دفا نجیب رلم　　نه اقل ونه اکثر انداز د

شاهدی که یکنفس کونشی　　بدل درد بر ور انداز د

ابحمان رنک شیشه طالمید　　افتابی ب غر انداز د

در شراب المکند دلی کرم　　دوزخی را بکوثر انداز د

خنده جام غمم بکرباید　　شرفه شیشه خون بر انداز د

نور خورشید می زند تشنیق　　بر سر خاک اعفر انداز د

باده روشنی که لعل ان　　نور بر چشم اخضر انداز د

[illegible]

[illegible]

همه شب طبل کوچ زند … هوشش را خیمه بر سر اندازد

تو نغمی که اضطراب دلم … به در نبض مرمر اندازد

زخمه از باد گوشه دامن … موج در نغمه تر اندازد

از رگ و ریشه غمم بکشد … رعشه در جان غم بر اندازد

نه غلط گفتم این بکر داست … گرو نم بس بمغز اندازد

کشتیم در میان بحر شکست … که بدریا شناور اندازد

هرکه دنیا لباسش باشد … نفسش در کام اژدر اندازد

مردم از شرم خند که بینم … عقده در کار دیگر اندازد

دست توفیق گو که شمشیری … بر سر نفس کافر اندازد

حسن معنی که دارد آنکه بمهر … در ره دشمنان سر اندازد

یوسف آنکس بود که از حسدش … گر برادر بچه در اندازد

او عنبر لباس خود خواند … که بحجت برادر اندازد

واعظ گشت سنگ منی گو … گر بسنگی بمنبر اندازد

ذوق و عظ نامه مپیچ ایم … که سخن طرح دیگر اندازد

سر بسر شکوه دشمن کردد … رسم شرم از جهان بر اندازد

خونین ز تنگنای دلم | نظر نگاه دلبر اندازد
گو بدای بیوفا کرشمهٔ تو | شور تا گوهر جوهر اندازد
نفس من که شمار با عرفی | مهر تا که نقشبند را اندازد
رو به بجوشش مبادا مست | زهر آفت لب اغر اندازد
رو که آن تشنه مدایح نظم | ترسمش عقل بر سر اندازد
که شکایت بچون بیا لاید | نه بر گوش داور اندازد
میر ابوالفتح کز سیاست او | عمر را به خنجر اندازد
گر ضمیرش کمند شمار قبول | آسمان مهر انور اندازد
تا ز صحرای حسن شود بکام | قلمش نافه تر اندازد
دانه از کشت جودش ار مرغی | چند و دور گلو در اندازد
آنچه شمع آسمان هر روز | بر زمین بیضه زر اندازد
بهر سامان برم اگر نظری | جانب فرش کشور اندازد
چمن جنت اور و بمتوان | جای فرشش بمنظر اندازد
مایه این معاش مظلومان | که بدانان صر صر اندازد
آشیان خراب کرده باز | بیش برج کبوتر اندازد

دو

[illegible]

روز هیجا که برکند شمشیر / نام رستم بخون در اندازد
خامه هنگام بست همت او / لرزه در نقش سطر اندازد
در مصاف فصاحت ار شو بلی / که روا ره ولشکر اندازد
نعره را نار زمانه فعل کند / حمله را باد در سپر اندازد
نعره سبلی بر افتاب زند / صدمه سد سکندر اندازد
دشنه بر سینه فلک شکند / نیزه وز ناف اختر اندازد
زهره آهنگ جنگ پرواز د / بچه بیرون چنگ مر مر اندازد
حله مطربانه چاک زند / زره زلف حور بر اندازد
ترکتاز از کرشمه وام کند / طلبد خود و مغفر اندازد
تیغ سیماب گون در اندید / سرو و سبز و شکر اندازد
افتاب از کشاد ناوک او / جوشن جوب بر سر اندازد
مهر پرد بز زماهی کما و / گرز را چون بمغفر اندازد
باد اتش نهاد حمله او / بحر را تشنه در بر اندازد
علت رعشه بس که عام شود / چون بمیدان نگاه در اندازد
تیغ فولاد عرض موج زند / تیغ الماس جوهر اندازد

نالبحه متاع بار و بر | البرزين نسيس جدول براندازد
سر خاقان به تیغ برداز د | در ترا زجری مصر اندازد
ای حشمت دراز مودن تیغ | سر بهرام صفدر اندازد
گر نسند مانرسب نو صغیر | برخ تصویر شبیر اندازد
حلمت از سیاه افکند بفلک | سنبه بر روی محور اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد | بی غرض طرح جوهر اندازد
عطر می ازحب خلق از گردن | در گریبان خاور اندازد
جای نور آفتاب چون سایه | بر جهان فرش عنبر اندازد
با تو گر جانم از زه دعوی | طرح داد و سند در اندازد
تو مطالب فانی و جانم | از زر و در برابر اندازد
و بتیهمت بسکه مست نخل ترت | بلعات از نظر در اندازد
فعل از ره اشتقاق نتوان کرد | چون نظر سوی مصدر اندازد
سفه مردمی تو گر مریم | معجز اسا بسر در اندازد
مانه سار تو الوست | باز در بطن مادر اندازد
داور الحق بنج گستر تو | رقص چون شمع گو اندازد

خروار عود کنند حلق توام   هر ره لعب عنبر انگیز اندازد
هچو گنر خاک قطره نم بایم   در لباسش معطر اندازد
زیب جو رخیالم از سنجد   لبتی از شرم زیور اندازد
بوی جودت شنیده زان قلم   هر دم از عطر نکهت اندازد
گرچه طبع ز شرم مدحت تو   سر شاهین چو عنبر اندازد
عرشیان بر سر کلاه زنند   مرغ فکرم اگر پر اندازد
تنگ دارد مدیح اگر عربی   وز تناهیت عنان بر اندازد
چکند طوطی گرسنه بگو   گر نخود دانه شکر اندازد
گر به تنگی ز شوق مدح بگو   آتش بدل سایه کمتر اندازد
بهر تسکین شوق مدحت تو   نظم رنگین بدفتر اندازد
چون زلیخا که در تسلی عشق   طرح کاخ مصور اندازد
انوری عاجز است من عاجز   طرح مدحت که در خور اندازد
گوید نیست که معنی لایق   در زبانی ثنا گر اندازد
تو کجا مدح آتش فیروزه   تا صبیرم سمند را اندازد
آب گشتم ز شرم صحبت   به که مرغ سخن پر اندازد

تا فلک جولانگه است و اهم
روز و شب زنبه بر در اندازد

روز خصم تو سب لباس تش باد
نه لباسی که از بر اندازد

سفید ضمیر کردم این شمع شعور
شنیدم این اسمعوا زعالم نور

تو در معامله این سطوت متاع مخر
که تا صبح بود تیغ سعی با مشکور

در ملاطفت این است کش وده دار
که این طلعت ان سعکم مشکور

می مشابده از ان وراه سکده ها
تو در مصحف مرع از طبع مجبور

بنا بنوش که در مسند کنم
که نسبت قابل رحمت شبهات و مستور

بیا که در طلعت فراز صد سر بر
بیا که بهر تو بر صفحه سرای سرور

چو حسن تو همه ایات شاهد و جمل
چو عشق تو همه معانی است حله سود

بگیر و رمزها این عطیه‌ها جمل من
همان است که تامل فنا کنند و صور

عنان فکنده خوانده م بر بام وصال
نره از انز سعی کام و سر مستور

بدست همت طاعت ندان نکردم
با ولین قدم اسباب خلد حور و قصور

ز دم بحل مبین جو ازوست ایب
سعی بازو دل بشدم با وج حصور

کمال حد به لطف این کنایم برد
بجلوه‌ای که گهی جو زنگ شاهد و بلور

بنازکا

تبارک الله از ان بزم خسروانه که بود ... ز نور حسن لقائی که وقتی معمور
بسطح انجمن افتاده در شبهای لطف ... زگونه گونه عنایت ز اطلس و سفور
جماعتی که بیمین و یسار مهرش وصال ... که هر یکی بسعادت گرفته صد منشور
زسعی مردم والا نسان سوده ... یکی بیده از نفس جمله نغمه منصور
دلیل دعوی منصور کاسه مینت ... بلوح ناصیه انجا و نشان مسطور
پس از مشاهده دوست سرور دیدم ... که بود بر صف اصحاب قرب صدر صدور
جمال صدر نشینان ز نور چهره او ... چو انجم از اثر شاه اشراق مسرور
فرو شدم بجر که یا رب این که بود ... که هست صورت او هست معنی مشهور
هنوز در دلم ان معنی خجسته اثر ... ز شاه راه بجر نکرده بود عبور
که گفت شاهد پنهان بین مسند حسن ... ز روی مهر که ای از ره نظر دور
کدام محل که کمر رفته از هدایت ما ... هنوز دیده معیب بسبب عین قصور
بحث مسند ما ست گردی از ره و ... که ذره ذره او هست چشمه چشمه نور
اجازت قدم او نثار باید بسم ... که هست منت از این بوسیاست [illegible]
وگر صورت نا بلو ... انیست ... که ما بروز ازل ناظریم و او منظور
بصورت اینه حسن ... ما ... روان صورت و معنی بذات او مسرور

زاستین فرسیادی بحث دست جود — اگر نه گوهر ابر استی هوای طهور
طراز صورت معنی محمد عربی — که لطف ما ما دب نام وی کنند مذکور
کنونکه معرفت حاصل طلب حر و مرد — باستفاضه آن کمل تحفه مقدور
بعون لطف الهی بلیحه گفتم — قصیده که بود مطلعش بدین دستور
رهی لوای ب زنسب منصور — مزاج عشق زامیرش ولت بحور
بنور سایه جو دام سکون و سیر کنی — زمانه فاصله باید میان سایه و نور
ببانع طبع تو در اوج استعاده فیض — همای طبع طلبکار سایه عصفور
هدایت تو نماند بجسم صورت بین — هرانچه زحرم ایزدی بود مستور
ز نور زاصه مدب با داگر صبا گیرد — باقتاب و هر نسخه حساب ظهور
اران نفس که برون داده اند گوهر تو — بکنج صبح نماند معلق گنجور
ز شعاع شعله مهر تو گرفته بهوا — زماه برق شود سرمه صبا و نور
اگرچه هست هر سی که در سر وجود — موثر اند صفات الهی ما نور
عداوت تو کند بحث گر با بر من — مزاج حلم خداوند میشود محرور
بنشر کلاه حکومت بدامن تو بها — قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور
که این کلاه بسر مان وگوشه سرکش — که در زو نون توی امر دستم ماهور

مالعمد

زهی ز عدل تو در بسته شهر کون و فساد
چو دار ملک محبت ز ظلم و غم معمور

زهی که کرده ضمیرت به روی شاهد عقل
باسبق بدایت غبار غفلت دور

عدالت تو مصداق وحی منزل شرح
فطانت تو چو حسن عقیده منبع نور

زهی مصلحت شعشع رای ترا
کند مرور رتق و فتق قضای امور

بروح حصن رفعت کعبه حرم نجات
که در حریم فنا مسکنند بیت سور

دل حسود تو الماس کز نها دارد
بدست عهد شهید و فا شود مکسور

رسیمی می تلخ حمایت در حین
نبی بیاله نمکسند بر سر فغفور

سپاسیم زکمال تو ماجر است آن
که مدح تو دکنم این نکته تو و ازم دور

زهی جواهر قدسی ز طبع من منظوم
زهی ممالک معنی ز نظم من معمور

اگر زنشاط طبعم اثر بباغ رسد
سبوی می نهد از جای خوشه انگور

منم که از اثر حسن طبع من قلمی
که بر صحیفه کند زاده‌های وی منظور

بنیر و که بی اثر رنگ تحرک دست
بروی صفحه نگارد مثال صورت حور

برون کند ملایک سر از دریچه عرش
دمی که شاهد طبعم کند به ره عبور

تنک لباس نکته بپوشد اول
ز ارزو باد معانی ز بربای شعور

هنوز در عدمست آنکه با من کند
روان انوری او روزه این حرف محظور

چو آن بهر اهل فنا شعر من ضرورت است — که منت دم عیسی کشیده باد دم صور
چو این حدیث که از حسن طبع بهشت است — ز اهل صورت معنی بخیل شد بس مشهور
علم ز جور کل یافت زنده الا هام — نمی روا است که گردد بابن علم مشهور
همیشه باد دل اشفته تخت اهل وفا — ز سحر و فضل بود نامه صبح ماتم و سور
حسود جاه تو باد ار شاهد مقصود — چو دوست بود تو از وصل اسپن مهجور

صبحدم چو در دمد صور شیون از من — آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من
گوش اهل آسمان و حلقه ماتم بلست — شب و ایم تا برکشد انکبا یاهای من
مصر و بر آن گرد و در وادی یمن نهاد — روز نیل شوق یعنی گریه جوشای من
زان دل شوریده ابر بار گرد خود هرام — کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من
زان ملایک چون ملکش چو بشنیدم از بر سو نکه — چشمه لذت کشا هر موی غم بالای من
کام جان را تازه کردی از غم لذت نشتر — بی غلط گفتم چه غم ای من و اسلوبی من
تو رخسار اجنابا جم آنکه ابر و دور داشت — باده بزم دو کون از جام استغنای من
آسمان دریوزه گرد و اقتباس کرده نام — نعلی از اوج ره پیش شب یلدای من
نیلگون گرد بدوش و آفتاب کرده جام — میکند هر گوشه کوهستانی از عیبای من

بز

مست بازیچهٔ عیسی نگشت بحر حیات
لذت مردن بسی برتر شد از نفس گرم احیای من

خورده بر دم صد شکست بانی موج قدس اسلوب حسن
شوق هنگام و بهار مست بی‌پروای من

منکه مستی کردن از خون جگر وام ام
تنگ بو سیم با دگر جز غم نبود صهبای من

شاید عصمت تلاش صحبت من میکند
خون حیض دختر رز چون شد از لبهای من

منکه از دل با دماغم خنده کنجهای صفرا
کی شود مخمور و کی خالی شود مینای من

مریم من فیض جبرئیل از مذاق خود گرفت
مریمی از بر دبالائی زین عیسی زای من

مرحبا ای باده کیفیت روح القدس
کامدی جو عشق در دفتر نسبهای من

ای بهشت مغتنم کز نعت مغرور لی هنوز
خدمت طوبی بود ملک چمن پیرای من

من قیامت را غنیمت دیده کو تا بنگرد
صد بهشت و دوزخ از هر گوشهٔ صحرای من

نفخ صور ابد کجای لحن داود هنوز
رقص مغ میکند طبع مسیحی بالای من

من بطبع حکم استغنا دلی را بند حکم
دود ماهیهای هوس در ملک استغنای من

دانشم سرکرده طوفانی که در معنی نگشت
موجهٔ دریا ز موج حلهٔ خارای من

نور و ظلمت را بود یکجا نه در تابندگی
این ز روی آفتاب و این نمک از سیمای من

بس که در معنی لطفی بار نکردم فلک
در حساب بی شمار و علت فردای من

انه لا تقنطوا من رحمة الله سد کرده
در گلوی جبرئیل از شرم عصیانهای من

مغنی پنهان من از آتش مست الست — گو سمع و بو باشد صورت شیدای من

لوح دل نقش صمد دارد وجه غم کاستیان حسن — یافت تمثال صنم بر سفینه سیمای من

بال طاوس عشق از گلاب عود رضوان پرورد — تا ببازد مروحه در موسم گرمای من

اصل من از دودمان نوع انسانی محو — خود ز غم رضوان نهد بر دست آنم دوای من

گوهر اول که فرزندم رسائی بوست — اثر مان سنجد عیار گوهر یکتای من

گر جهان در شرب آرم روی در کوی الله آمدم — مرحبا با امنی از مرقد مولای من

گر گر نبید سرمه زخاک کوی ترکمان چو یار — چنگل اندازد نزاع و دیده بینای من

سفره و بنیای خانش نعمت محمود کام — آسمان کو قطار آید حله حمرای من

موج دریای طبع پاک گوهر نگرد گفت — بسته شبنم ای فدای زاده دریای من

در دم اندیشه قدر تو نگنجد نسیم — حلهای علم بر دوش دل دانای من

تا تو کشتی عاشق آن جسم از ره نیست گرفت — مرد یک جلکم سنبل در دیده بنای من

آسمان وحدتم بر عالم فطرت محیط — نوا سبزه نباید مگر جو رای من

دودمان عشق را زین گرامی برمراد — جوهر من گرد روشن گوهر آرای من

تا رسن سعدی بنشست طاک شیراز از جهه بود . — کو بخود آنگه که گردد مولد و ماوای من

این کتاب نقش جان و شرب هر دل — کس سخن نامت تا کی زبر دار الپیمای من

من

من پریشان کوی دوست سودازده — من شکیبا و امانم و ماند زمن سوای من

طاعت عشاق چیست مجلس غم را — حلقهٔ ماتم زدن شیون بهم داشتن

بر سر عمان درد موج حلاوت زدن — بر در میدان دل فوج ستم داشتن

حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن — شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن

با خط آزادگی بندگی آموختن — با دل بی آرزو چشم کرم داشتن

نغمهٔ داود را از ره شیون زدن — آتش نمرود را باغ ارم داشتن

حسن غنا را ز ترفع بتان شدن — رشتهٔ اعمال از لوح و قلم داشتن

در ته کوثر ز شوق جرعهٔ کوثر زدن — بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن

آینهٔ دیده را صیقل حسرت زدن — زاویهٔ سینه را محرم غم داشتن

شیشه ز غبار گشت عطر لقا شستن — هم به تو آزادی و هم سگ حرم داشتن

در دهن بخت عیش ناوک ریختن — ورد آخر مبتلا ورد ستم داشتن

در جگر آفتاب جوشش بیختن — در کمر دوستی عشق دست نعم داشتن

تا نیز بی آب حکم ای هم ریختن — تا بفلک داغ دل بر سر هم داشتن

مستی و دو لوای جام مسیحا شکستن — عرفه درین بزم مست باغ عدم داشتن

در کف و دل عمر و جان حلم بسیلاب ده   دشمن و دوست جمل و خشم داشتن

خامه تراشی ستم نامه خراشی گناه   ساده به مرحم به لوح و قلم داشتن

بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن   بر لب خشخون خطاست چشم به یم داشتن

باصنم اسعین کفر و ادب دان ولی   شرط بود در میان قاصد کم داشتن

زبروی راه را بر تو شمارم چنین گر   کام بقفر شیخ زدن پاس قدم داشتن

رو نقفا کن به بین عمر تلف کرده را   تا نبود روشن شود ره بعدم داشتن

چند به تیر و بزن برد کشیدن رکاب   صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن

عدل و کرم خسروست ورنه گدائی بود   بهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن

حرفه زنانم به لسند زنه به کعبی   گر دل درویش نیز بس فروشم داشتن

دم مزن از جود رخ راچه کبار او بیست   ز و منا تر شدن لب کلم هم داشتن

این ده کشر اساس سکن و انکه بزین   مالک وحدت شدن ملک قدم داشتن

مایه تمارندگی از گهر خویش گیر   تا بکی این عمر و مار ارباب و عظم داشتن

غنچه این باغ را ز برو زبرگس بلست   بر سر گل نابکی مست صنم داشتن

مذهب عرفی بگیر ملت فاروبیل   گنج و گهر ریختن به زر و درم داشتن

اوست مسیحائی عهد لیک مسیحی کجا   دون صد انترهائی ادمعی و غم داشتن

ای تو اباز

تیغ زبانش فکند بر سر هم مهر و ماه — شهرت او را جلال ملک عجم و امین
طی کنم این نامه گر نکنم جوابش کنم — حوصله خامه نیست تاب سخن داشتن

۵۱

گر مرد همتی ز در دونان مخواه — صد جا شهید شو و دیت از شهیدان مخواه
بستان ز حاج و وجه افسانه مجو — بکش سعال و درد دل اندرون مخواه
خاک از فلک بخواه مرادا از زمین مجوی — ماه از زمین مجوی و غبار آسمان مخواه
ز صنع بخت و باخت اگر خسروی دهد — بشکن کلاه منعم و گوهر ز کان مخواه
گر ماه و آفتاب بمیرد غذا بگیر — گر شیر و ز بر دگنبد شو دیوه خوان مخواه
سرپان ز پوست تو کن و در کام — دندان بلب فشان در رفاقت امان مخواه
گر مژده وصال رسد ز نقش تمیر — و ز بعد مرگ اگر رسد و هب و جان مخواه
طاووس همتی سر منقار تیز کن — یعنی که بال و پر مگس ساحبان مخواه
مخلس بوجه لرم کن از نی نوا مجوی — خنجر بسینه تیز کن از کس فغان مخواه
رو بیضه را بسنگ زن ای هدهد بهشت — بر شاخ سدره نشین ز جنس مگس و آشیان مخواه
گر کعبه ات بر لب اندلیب پرور — بر خاک بوسه ده ز حرم آستان مخواه
ای مرغ روضه طیران آید بمان — بنشین بشاخ طوبی و آشیان مکان مخواه

آهوی عصمت ار بگیرد ز صیدگاه   گیرائی از کمند و شتاب از عنان مخواه

گر بانگ بت بروی مورس دیده وا نشود   بهر شکار تیزی نوک سنان مخواه

صد فوج بره گر بنگی حمله بشکند   دندان گرگ از مسکن و منع شبان مخواه

تا مرا ملت نکشد در چشم غرور   تنها لطف صفره لیس مهربان مخواه

دنیا چلاو نمی رساند بکام کس   این لقمه را مباشتی تا دهان مخواه

دستان زنی و بال فضائی ز لک ست   از لک طالع من و زاغ هما مخواه

از من بگیر عزت و کیفیت بزرگی   باحت خود عدا و ز بخت همان مخواه

با ما قبیله را ز فضل خود بغرض   بالغ صور طیطنه دودمان مخواه

عرفی چه احتیاج که گویم عدو استان   کین از فلان مجوی و ز بهمان فلان مخواه

لب بسته از طلب و ز بس شکست   گفتم مخواه من زبن و صد داستان مخواه

زیبا ب تیغه مهر سایه بهر سپاه   سر دگه بگلد از شخص و بیش گر ز راه

فروغ مهر بیفتند کی خبان گرد   که شعله بر سر خود زند و دود دل خرگاه

مشو ز بر سر ته چو های ز رون رو عنکه   چو عکس ماه تو افتد در بن چو ایماه

ز مهر همه اصابه بر تو سهاب دهد   ز بسکه تاب سواد برفروخت کوه گاه

سزد که شعله چو ماهی علم خورد در موج   زفرط شدت گرما برون باب پناه
رعایت از حدت هوا اینسان بد   که گرمی جگر موم کرد دانش کاه
بغایتی شده آتش اثر زگرما روح   که دست مرگ بود از بهر فنا کوتاه
نه ابر همچو کند ور بدن باد   که شخص موج زگرما کند در آب شناه
همین بشخص پناه او رود به دنیس   که سایه بر زگرما برو تبخص پناه
چنین که شیر زبون شد زتاب مهر سبز   که بهر لطع کند پوست از سر روباه
زتاب مهر شود سپهر تافته شد   چنانکه معرکه کین نگاه ضرب شاه
شه سریر ولایت امام حفظ شرع   محیط عالم دانش علی ولی اله
زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول   زهی وجود شریف تو جسم صنع اله
طواف کوی تو سرمایه تجارت و قدر   وفای قدر تو سرمایه تجمل جاه
بجان حادثه ان کرده بنا و کرخشم   گر برگ جسم بسان یاد ول از حد نگاه
چنان که و برده عموت تو وعصیا بنت   سزد که عین ورع کرده از نکاه
زنکر طبع برآورده بر کند صدفی   تحفه اورم اینک بشاه عصر شاه
زفیض گلشن روی تو چون سوم آگاه   که سود دانش حسن تو بال مرغ نگاه
چه سود از بند کرشوق لعل شدم همه جان   چنین که اتش سودای دل بود جانکاه

بروی رحم بدانگونه سینه در دل ... که شوق کشتن من در دلت بدار و دراز

چو پری اینه در کف ز شوق عارض خویش ... از آن که شمع بریش و ران قریب نگاه

شود خیال در اینه مضطرب ز آن نشان ... گر اضطراب دل عکس عارض ماه

نداری اینه ز ابتری بجز دین شوق ... اگر ز جا نشینی حرم سوی الله

بباد روی تو چون آه حامل دامن ستم ... بصورت تو سر دیگر برابد انس آه

زنی به بعسم فرباد از سر بعث عشق ... که از شنیدن کفر است اضطراب گناه

خیال ز لطف تو نظاره گی هجوم اوری ... که عارض تو به بسم زار و جام نگاه

زهی بخنده گشوده ز نگار عقده گره ... زهی بعشوه نموده ز فرق فتنه کلام

ز نشه مرده لطف تو کام جان شیرین ... بعید وعده ز وصل تو عمر غم کوتاه

عنان عشوه نگاه بدست او بر دست ... بساط فتنه خرام تو راست جولانگاه

دل زمانه پریشان ز چشم ظالم تو ... چنانکه فتنه پر آشوب عدل سامان شاه

تنها منم که بلا را لحظه قضای دلم ... نگاه غرض سینه نیست تو صحاه سیاه

بان غرض که شود حریم فرو دامن ... زمانه یوسف عشم نمابد از به چاه

زهی امید طواف تو رهنمای مراد ... زهی سجود حباب تو ابروی جاه

شدیم همچو ز حرمان خوش از بیان تو نم ... نگاه تو بسی کوی تو چون شهر دوتاه

جان

جان نثار رضای کنم که عشق برد | خبر ما به عجز از غبار ان درگاه

زهی محال تو با نمرو و ورع | زهی حمایت لطف تو دستگیر گناه

بر روی لطف بغیر با ورس مروکمر | سماعت افتم و گویم که حسبی الله

منم غلام تو عرفی خجل بود که ز لطف | نگاهی من بکشائی لب شفاعت خواه

دمی که لشکر غم صف کشد بجنگ تو آز | دلم بهانه دهد منصب علمداری

خراب نرگس مستانه توام که بند | بر ان شیوه مستی بطبع بیماری

مریض عشق اسیها از ان بهل است | که بعد مرگ نباید ز جگر خواری

ولی بتوجه ان حسن جاودان بند | که فیض نامه اتش تا جگر کند باری

هزار چشمه چون سر زند بهر ذره | ز بعد مرگ بجانم قدم نفتاری

چنان لشهر دلم جنس درار برا | که بوالهوس شود ش ز عیب خریداری

ز خوش متاعی بازار عشق میترسم | که دست حسن به بند دکان بازاری

دران دیار سو دارو ود دلم که دهند | چو ی بلال بعمر ابدر سباری

بدر ره عشق که هرگز نبرد وق کره من | بگرد قهقه شوق کبک کهساری

هوای شوق محبت جان مرض حرا | که مرگ بر اثر خود رود ز بیماری

هم خراب عمارت کشوری که درو | بود بدست خرابی عنان معماری
خیال بعشق تو در شکر و در و بنایم | که نیک چو صلیمان بغیرا و دررا
نشسته بر سر اماست علی که ابر بفیض | مذاق دیده عاشق کند بهاری
ز حسن عزم که برآرد سرم که طالع من | بخصم شاه دهد مانه بکونه یاری
مخالفش که در آید بزمره بسلام | کنند بدست فلک بار سخن زاری
نجوم سبعه اگر صیت عدل او شنوند | نهند برگ سپاهی بحث بیداری
باز بده که بسوی سنان او نگرد | کنند نگاه اعادت نگاه معماری
زهی جواد که نا تیز نام جان بخت | فشانده گوهر صحبت بفرق بیماری
اگر بعون سنگ وجیب عوض لعل | ز طبع حادثه رو بکار بردارد
سنو که حسرت دیدار بر دل عاشق | نگاه تیغ شود مانه سنگساری
چو برق عزم تو بر چرخ بر نو اندازد | بدست مهر بسوز و عنان بسیاری
جهان نگاه و جلالت بعاشقی ترسد | که آسمان حرکت مکند بد سواری
شجاع دیده ای کس که روی خصم تو دید | کند بیانه آفتاب رنگاری
مسیح خلق ترا در زمان تاملی بعد | بجیب دلبر کنعان و کان عطاری
بحسب عدل طبع آسمان محمل | گر سبقه است لبالب ز دردم آزاری

زنگ

بیان رنگ زلیخا و رنگ مسکین … بروی هم شکند طرهای طراری
بعهد عدل تو گر بیم رفع زینتها … کنند و لیشد کمان غمزه را کمانداری
ز روی عشوه خوانخوره تا کسی آید … دهد ز بام ملس زان بدست بیداری
بحجه حصمت اگر بوالهوس درامد فرو … چو پیر عشق شود نالهٔ بوس کاری
بلج کرده سرایت ز موج عشق روانست … که پرسش از سر زنان بنبت علت بیماری
منجم ز طالع فیروز بین نگاه عروج … دهد بخت سراپا به کوکب سیاری
فلک بسهو هم اگر راه داده بر و رکام … کلید فتح بونی بسته عهد ستاری
دلم بعین شکایت زغم تهی نشود … چو نظم من ز معانی لسیعی ساری
زهی شکنجهٔ طالع که مرگ ظلم گرای … ملول گشته بدان و بسیر مددگاری
بزیر تیغ بلاکم رها و در روانشت … که با زیست مردم کنم سر باری
بروز نکار فرستم سپهر سعبده باز … بیک متاع بند از جلسهای عیاری
برای جرعهٔ زهرابم بدل ریزد … نشستمی که بطالع کنم بد سواری
خموش عرفی ازین شکوهٔ ملال انگیز … ز لاف حوصلهٔ باد ار دولی کنی
بیان درد ولیت این دعای بیهوده … که بی ملال بود با وجود بسیاری
همیشه تا نفس گرم مسیحا هست … بیک لبالبی دون مالجات زاری

حسود جاه تو بادا ز رحمت ایزد … سعید که تو سبان زباری باد

بیا که با دلم آن میکند پریشانی　　که غمزه تو کند دوست با مسلمانی
زد بره رقیبی مردم همان نفس فریاد　　که بی تو مردم و آنکه حسن با سامانی
کسی که تشنه لب با پیشت جهد از　　که موج آب حلاوت جبین پیشانی
نشست غمزه اسلام و شمشت که دور　　محبت تو کنم جمع با مسلمانی
ترحمی نکند حسن بر دلم تو بلی　　که در زمانه یوسف نبود زندانی
　　که تازه گردد از آن مطلع آفرین جانی

زهی وفای تو همپایه پشیمانی　　نگاه گرم تو تکلیف با مسلمانی
لب تو جرعه ده باده ولا سوی　　غم تو سایه کش طره پریشانی
مطالع لطف تو سرمایه بهی و جانی　　خیال لطف تو مجموعه پریشانی
گل کرشمه نخندد تو چشم بارکشی　　بهار غشوه بر بر عروج بوستانی
زدین خویش سوالش کنند در محشر　　کسی که عشق تو دید بر مسلمانی
بسی نوشت و نباید جواب به دوست　　قلم که دست ز من ببرد دیگر بالی
چه دوست در خم اندیشه میرود دیگر　　مگر بخویش در آید شراب دوجانی

بلی

همی چو سنبله الباب وحی مسحور ... ز شوق انجمن بزم مهر را جانی
ز فقر عدل و رهی مرز نور نماد وارد ... متاع نور بمه دانی و جان خانانی
بعون مکرمت او بهار گاه سه‌ئی ... ز فقر بالعبا مسیر ز مهمانی
و همی که دست برارد یاسمن بود نیش ... تجشم ار کند موج بحر سوهانی
هوای وصف گستردش بخاطر موج زد ... کره شد افعی بحیده اغر ریحانی
بعهد او شعرا و صعاب لعبتان ... کند لعل تجمعت از بر لبانی
ز نسیم او چو نثار دقایق گرد و مور ... فلک برانس احوال انسی و جانی
کند رحله برای گزیدن مردم ... نگاه مستی از روالتماس سرجانی
بوصف آتش آن کرخانه زن سموم گردد ... انا بلم هملی چو زن هلال نورانی
زهی زمانه طرازی که عدل دولت تو ... چو نور روشنایه کند ره روشنت جهانبانی
جهان پناها دادا ولا خداوندا ... که در زبانی جهان نیست جز تو ثانی
دل حسود تو زان برنراست از آن مثل ... اگر زمانه چو ذر تو مشکلند کانی
چو شد ره رنج وانده در ناب ابد ... درخت عمر تو در چار باغ ارکانی
ز حد گذشت نخ خدمت فلک مرسیم ... که زیر مسند جوشن چو عرش سانی
زمانه جمع شود شش جهت یکجانب ... اگر نور خش حکومت بیخشند را

تو رونق محل و من همت که در میدان — سر زمانه بفرق … سنبه میرانی
تو باعث تو ولی نعمت بود که کند — بمطبخش جگر شیر تر زه بریانی
بحرف عادت اگر طبعت توجه نماید — که سایه در بغل آفتاب تا لافی
قلم براه صلاح تو میرود ور نه — کجا رسد بدو انگشت می جهانبانی
همان عصای کلیمست خامه تو ولیک — صلاح در قلمی دیده ای بعثانی
سمند دولت جاوید که در کام — بساط کون و مکان بار … ابدانی
زرنه بادسرا ابد به … — اگر عنانش بصوب ازل بگرداند
زقسم کشتن بمن و … دشمن تو — که … عمل سحی و قلم رانی
زبیم تیغ تو خذلان او بدل گردد — طبیعت ملکی را بغش شیطانی
سه کانه گوهر والا از وجود کون — که حس معدنی و نامیت و حیوانی
از آن میان وجود و عدم فرود آید — که حرف رد و قبولت شود باسانی

دکر دیدی

فلک بهر وکیل آفتاب در مطلع — بدور عدل تو حسن زمانه فانی
بماندی از حرکت آفتاب در مطلع — شال دیده او جان نگاه حیرانی
گهر ثنا سادرش های … — نیاز من که بفرق تو باد ارزانی
غلط … وکن با کمال … — مباد حده دگر باره بر سر افشانی

سبک

سبک ز جای بگیری گرانی گهرست
متاع من که نصیبش مباد ارزانی

قماش دست رد شهریار من حظ است
یکیست نصیب سراری و بیت خانی

ز بسکه لعل فشاندم برو اهل قیاس
متاع من همه در پایست ناکامی

بعهد جلوه حسن کمال من انداخت
قبول شاهد نظم کمال نقصانی

کجا که یافت چو من سرمه سای و سیراز
خرد بدیده کشد سرمه صفاهانی

ببین که یافته ابر نقشش چه جای ها خفت
ز بافت اطلس من شعر بافت شروانی

زمانه بین که مرا جلوه داد بار ارزنی
بداغهای لبس مرکب سوخت خاقانی

ز شوق تو قلم و حله عبارت من
ز وام شاهد معنی نمود عریانی

باستان تو صد گنج شایگان زر برد
چه ایمنست اگر نامه ام برافشانی

بده براوی ناحسن نامه ام که مرا
درین قصیده بروز کمال بسامانی

تراز سینه ام روی کمال غمست
وگرنه شعر چه غم دارد از غلط خوانی

گرفته روی زمین جمله آفتاب صفت
بقول شمع زبان آرزم پاسانی

بخنده ای در و دیوار روزگار چرا
که بر زمانه زدم تکیه سلمانی

زمانه خواند و ملک بر بیاض دیده نوشت
که قصیده نبات بود نه بوانی

ز سحر خانه جادو اثر گشادم
بجای شعر بکاغذ شراب ریحانی

بنوش فی‌ناک مدام این شراب جام رسان — که نیست خوشتر ازین باده در پریشانی

بنوش نیست عرفی این شرح که بدم در گوش — که روی مهد به بینی ز عالم فانی

همیشه تا که درین طاس نیلگون مانند — رسیده صورت گوی از هلال چوگانی

سپهر عدوی تو چون گوی باد سرگردان — بریده سران تو بکران چو چرخ جولانی

ازین شراب که آلوده دامنی چه رود — بکش که بر تو حرامست با گدا مانی

معرجی که من از بهر روح شاد زهم — نه انوری بخلاقی و بد به بهطانی

زمعنای طبع نشاید شروان — بعهد تو و کلم سار کرده شروانی

کنون که زنده حکمت گرفت شعرانش — کشند نسبت این امتیاز تو یا نی

شنو زمن تا امتحان کن که باید از فصیح — بعون خدمت صاحب قران دیوانی

چه صاحب آنکه در ایام خدمتش بلند — فصار صورت و نیار بعد سبحانی

همان که هست ز ابا روان افلاطون — خطاب سطحی با وی نکلم جانی

همانکه فرق فلک زیر تیغ بشکافد — که رو رجا و نه چنی رسد به یکتانی

همانکه ابر عنانش چو فتنه بار شود — جهان ز حفظ تو باید کلاه بارانی

همانکه تنگ کند از سپهر و سپند فرق کلاه — که تو نیاز و فانی برد بغمانی

سخن سرای بگویم حکیم ابوالفتح است — که تو سپهر فضایل پایه تیس جانی

دیر

دلبرا انس نپرسم که از کجا و آی — گرفته بر همی صورت سلیمانی
ذخیره هند از من که معنی آن صورت — بجمع بر هم از روی که صورت ارزانی
ازان بدیده ثنا گویمت که می بینم — مرا دو او در نگین بچشم دو جانی
جمالی تو ندانم ازین سکر مدح چو دنجوا — مرا بمدح تو فرمود گوهر افشانی
تو چون کند گذری انجا بنظم رنگینم — که مصر عشق همی کرده بست بستانی
صبر ... من ابجاشان دهد جا — که ما جی برنی با سری بجبانی
درین زمین دو مرسی گزید و رند خش — ذخیره دارم از انعام های دریائی
قصیده باشد و بکذارده منجوانم — که شوق هما خواندنش تو میدانی
تبارک اله اران گوهر محیط عطا — که از افاضت او کرده قطره عمانی
بی نفس کل دریای گوهر انشش — که عقل اول او استاد جوهرزانی
عدالتش بهر سمان مصلحش — غناتش ما اثر کیمیای رحمانی
بجای ملک را کند بستر اگر — کسی بخلوت خلدش کند برجالی
تخت چو لنتش بخشد گران ارکهری — چو دست همتش ابد بکوهر افشانی
زمانه را و ملک را بوی خطای بود — نه دوستش ودی هم اشراق صبح نورانی
زمانه گفت تو برو برو من بر بخ نرم — بکام خود سطرارم چنانکه میدانی

شها بشکر کف تو انی که اگر من گفتم ... براه عجز برآیم حسین که میدانی

بحد رسم خدمت ادای آن کردم و مبالغت ... که داغ صورت حسن تا رسد بجانی

شکفته بخت وی و دولت کسسته طالع حاصلم ... ندیم میکده کام جوی زندانی

زمانه گفت فلک را کجا بباید ابر ... مراتب کف جود تو من بگو بهر او سیرابی

فرو گریست که اری کجا نهی که نقش فلک ... بعلم جوهر اول رسد ز گردانی

سخن بسنا شناد بدی تو دیده ایام تن نیم ... علو مانه من در مقام ست بهر اینی

فلانی و من تو غریب هر دو مرا این بس ... ز فصل خود چه زنم لافهای طولانی

ز ارشد سخنم جای سر موی بر دو سبب ... گرفتم انکه لالست حمیده عمانی

طریق ذیل چگونه درین مجالگاه ... که لنگ لنگ خردم بر اسمند جولانی

ثنای صاحب و مدح تو هیچ هر بیش شکر ... بهم سرشتم و بگرفت شکل وحدانی

نوای لاف گرانی کلیست سحر جواست ... ز وهم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی

همو ر در جهان ابا دبر دلم سرگز ... که زلف شاهد نظم کند پریشانی

حدیث اب و علت خود ببر دو سخن عالیست ... که نظم و سر خود کم کرده ای و نانی

تمام حسن و سرنا بدم مراد دلم ... اگر دهی لبنانم دهم جو بستانی

وگر چه ماند دعای بگو گفتم چه کام ... طلب کنم که بتحصیل حاصلش جانی

بهم

همیشه تا نبود ثانی اقدم از اول … همیشه تا که بود سر بتاج ارزانی
ز سایه تاج ده فرق بخت عز بقا و … همای دولت مخدوم اوج مانی
بجز بنم که چه دارد ز مانده زین ورد … که عین خجلی و داری کمال دامانی
شکسته کشتی کتاب و هنوز زر غباسی … دران وبار که زاری هنوز لجانی
خراب کرده جملی و فارغ از والتش … عظیم وردی داری و پس سکبانی
اگر دلتنه بنی ز شرم رسی چو تش … بجای دل ذرا فتی و دیده بگشایی
زمانه بهر تو ما نوب میدهد سامان … تو خود ز گوشه مسند فرمی آئی
هزار مغلطه دارد و اسپس زنهار … کلاه گوشه دانش بعتق مهمالی
شکسته اند و دوستان همان سنگی … تو شد نسبی بر مو سیاهی اقرانی
بگو که چو برالاسی و مضمون شکست … که در سنگ بکف جاحر است و صبانی
سپهر بیضه عنقا بود کنون ما در ناب … که تو بدیوی هستی چه زار مجانی
سفید موی شدی بی عروس طبع هنوز … بطالع حسن کور و بغبغله میرانی
همه بهشت محو قرب دوست هم جلست … قدم قرار نزرگ جو کرم سودالی
بگو کی شد موبت سفید و سحری … ازان زلطف بوس و بهشت میرانی
مبصران هنر زین جسم و در حریم صبا … تو جمله دوست و شکم نبش من و سلوانی

شبیه بجوهر ارانی به شماری ارالماس | که بجوهر اعمی نظری بلمس دانا بلمی
اران حساب تعبه بردم تفاوتی وارد | که قد سرو نه شی و سایه هما نی
بر برجامه نهان کرده برص ابلسکن | بچشم اهل بصارت بریسی اسی
حکونه بنشانه عصمت تو بر سرد | که درسکین ناموس خاتمه بی
چه عذرهای موجه نهی معاصی را | بحس لعاب دهانت که بیحوانی
تمام عرصه محشر نکبس فرونکرد | اگر چنین نجاست سکودوس ابی
تبلیغ علم اکبر اسنا کنی که مات | کجان بردم کر نه اربیجان بیاسنانی
سبک عصیان شنبود خود رهلک علم | ازین نشود که انکشت جهل سخانی
جنون ریزنه و دست کرد عقل | کزین نهانه بلم شنوی که نداتی
عصا ملعت به ملک فتح خواب برد | که شنود ز تو بهت کی نکسانی
در شیوه داری زودرد عن ارکو | که طرهات فروشی و عمر و شانی
سحن و دانند انشانه بانکی خوانم | اگر سحن شنوی لیس معن که نود راتی
کرت سعادت که گوییم حکونه نادرلود | حکونه شکر ده ارکونه اهتنا نی

اگر ضعیر طبیعت بشان الکاهی | بعالمی ملکوت مجلس را اهی

نی ارود

۵۹

بلی رود و بحر بدارای جواهر قدس ز بهر تحفه بکیدانه گوهر شاهی

شهی که دست سخاوتش چو بر سر ابر آرد طراز بارزی او قوت پیدا هی

ستوده که بعنوان بابه صفتش حسود او بمنظور نوشته حجاهی

ز رای صایب تو با کمال عقول سهو و خطا چو ذره ملکوتی محیطی و شاهی

بملک مصلحت ابدیتی و صایب قدر قبول ذره تو احکام امر و نهی

حدیث روشنی مهر باضمیر تو نیست بصدق و کذب تو بعصیانی فواهی

چو مهر کمانش بر دار سنگ رای بود بخنده گفت بهی گمری و گمراهی

منم فتاده بصد رنج از این خرد و شرم ز بهر رعشه اندام و چهره کاهی

زمان زمان سخا و جود منم ترا کسی چه شمارد تو خود چه میخواهی

چو خلق و رای تو آتش فرو دم نشود سزد که دود کند عنبر چو شهر ماهی

دمی که ابوی خلق تو نافه اندازد بجوم غوطه بکیر ز ماه تا ماهی

رحسن عهد تو مشکل که لوح خواب و حال شود لکانشه از سکه های آگاهی

حسود جاه تو در سکتای غم بردم فراغبانه نو کند بمرگ کاهی

چو ظل جاه بر ارقام هندسی فلکی بدون صفر کند ورخ سحاهی

فلک رسیم تو با روزگار کمربست چو با کیا ری عنبر زبان تو ماهی

سرو علمای سجاز اوج عرش کذشت / بود اهل ستان حلال تو کرد کوتاهی

رفعتهای زمین و زمان مهیا باد / شافقان تو ابر کسالی و ماهی

در رفعتهای قضا و قدر مهیا باد / موافقان ترا اسمان زمالی و جاهی

ز خود کر بهر بندهی حلو بهم کامجان / همان کز اسمان و بدنش ار بهاکی

کسی کز ملک معنی دو بشد نور ابرو بها / که کرمنش و اسمای کیمیا را ارمغان

ز ناقص عمارت بینش ایران کیمیای / که هم در رسم محک اسر مسار را امتحان

چو سلطان غضنور کی کنید حصه [illegible] / نکنش ز ان ننتر خود را که جود امتحان

روان از خشم و شهوت بعدلت [illegible] / دو کرک بینش بر در جکر جای سان

ز نصرت شاد شو هر که غمی کرد دل / ز غفلت داغ شو هر که که دل شادمان

طرف را بای بر سبز رنگ جست خجل تا / بوس و دست بر دل هر که دو رح [illegible]

سر کار داغ همان شو را اسعان / نکنش را باد رن در دست بر اطراف [illegible]

زبان در شکر معنی تا بندی بسوی [illegible] / که قدر نعمتش مر اهل زمان [illegible]

جهان مشتاق جلالی که با صد بید و صد / که بری در سخاوت کر سعادت [illegible]

خرد و ادمی و انکه بوستان فدوح [illegible] / نهاد در اسمان و انکه تو فر با نسبان بنی

زمان

بچون الوده دست و تیغ غازی بنده محبس
ماب و دانه چو کردی دلی بنگام صیاد
نطاعت این زمان از زنده کی لذت عشق
نمزن تا ف شفاعت ور بلی الکر که دریند ان
اکر خواهی که باشی عنب و ساکر و همت
بجت و امت بهر عشرت بدان کجا کجا
سر رو تجا بیان بلی خود ابد عیسی
فساد عالمی میا بر از بستانی بهشت
تحور دم کز زبال بسرکم نهد چو در
غزل بر دارم ملک ور دو دست جو دو
بد بیراز تو دن شاد بد دایم و ستلق
بلا کم میکند کز دون غمکین همت است
تو محبوب جهان و انکه ندارد یا دارم
بحفظ کز به مشغولم و کر بنی زبر وم
و عطا اندر سیاه زراه غزل عرفی برم

تو اول زیب است از زینت گلستان ـے
چو تو صد افکنی شهبار دلرا ماکنان ـے
چو سر در سجده مالی ورختان جو در جانی ـے
عدم شمشیر دل بالی فنا سید بر جان ـے
که نام هر چه بردی عیب آتش زبان ـے
غذای آتش همت از کون و مکان ـے
بجای خود دز انا قبله روحانیان ـے
بین در انیز با آتش صد جان و مان ـے
که چون فال خبر اصبا ر تر سل و مان ـے
کنم مطلع که حسن آفتاب از فروان ـے
نزایم شادمان چو ابم ور روی دو بستان ـے
تو شنوانی که برا حبا شمن مهربان ـے
تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان ـے
ز دل نا پرده چشم و شبا ز عوان ـے
در شیون زن آخر مرون دل اهل عالی ـے

دولت الماس مهیب بود که ویس الدین
سمی در مقام بفیض طبع اسود ان سخن
زخود رو سدره [illegible] سهروردی دیده
زخنگ روی فردا رشته ام امروز
من از گل باغ [illegible] نو گل از باغ جلوی
نه بر دست نظام و فرس حسن اکرم
زابراهات اندیشات که نبود ابرو
بجسم مصلحت منگر نظام ملک را
شعار ملت [illegible] امیان [illegible] اکرمو
تو ملک عراقی وار کون کن عادت ایشان
ز ملک نو زران رو نما ضمن کشور ظلمت
از آن تاج [illegible] در جهان [illegible] کشور
که رجو بند غواصان دریا [illegible]
بدام اندر کشیدند اهل معنی طایر دولت
نگه [illegible] دیده

شبیخ [illegible] زدست افسانه بر [illegible] جهانی
بهفتم تا نه مسند که راحتگاه جانی
نوای دولت کجا یابی که دولت [illegible]
نوای معنی کجا یابی که هستی و زبان
من آتش [illegible] جان [illegible] نوا از اشک و فغان
حوادث را ز ما تیر [illegible] آسمان
ورا از [illegible] در ما ور دار [illegible] کمان
که هر خاری در آن وادی [illegible] کاروان
که در دیر مغان امی و اسرار نهان
اگر خواهی که روشن شد و سامان
که حسن چشمستان را در لباس [illegible] عیان
بیا با دی خواهی [illegible] دیده بانی
تو در فکر [illegible] دایم که [illegible] گران
تو در زیر [illegible] همچو طفلان [illegible]
تا [illegible] مردان [illegible] عکس آن
تو جهان

تو خفاشی ز نورش بی قیاسی   ترا شب‌روی آن بود که بود چو شمعی بیانی

نظر از پیشگاه شرع در کاخ حقیقت   تو گر ابد بینی آن بهتر که صدر از آسمان

نگرده غیب خاطر و شود دیده فطرت   اگر خواهی که حسن خانه و محل بکنک عیان

تو سر با دیده بر شعله مساری خوجا بتر   به بینی حسن خاک تر چو در روش بیان

مرو در عرصهٔ دانش که اسب نیکمیان   نقش را در پناه پرده دار آن کمان

در آ در پردهٔ دانش که در سیمان احجار   فروغ دیدهٔ بشر عورت و شیر کمان

مخاطب بکن با شد مستعد خاص مسموع بی   که مست و اجه نبینا ما در فیعی بیان

سخن ز پر احق فنی لفظ خود مبدا ان   که خاموش بلبل را زبان مهر و کمان

تو از اهل هنر چو ذوق نعمت کم یابی   خدا بر ابر بر مغزان چو محمل را گران

مسوش خاتمت کاهی که بینی پر وی   در آتش خوانمت جانی که دست بر عیان

بیا از پردهٔ صورت قدم در راه معنی   که در هر منزلی سیری ز اسرار نهان

وگر سوف امان نه هر بر حال جانان   که نقش لوح محفوظ از سماء علیا

متاع جنده حلقش بر سر بازار آبی   که ضبط اتباع روی دستان دکان

اگر آگه شوی از مت او وقت کفار بس   رنا فتش عین دل یابی و قیس علی بیان

گر از باد حلال فی النفس و ریس الم گردد   بر انداز ملک بر شومت چیران.

۱۶۱

سمند عزم اولوب سرعتگر دو جهان بساما سیلی ... خرامه عقل اول جوهر اول قسان بیی
چو باطلمتش نبی کاه عجز کدرماسن سخی ... دو با عدلتش نبی با تسلح کمان بیی
چو مهرتش ور مساز جان فطن ولی سوار ... ورتش مکان بن بانی زجان تعذیرقی بیی
چه خواهی ای تماخوان محبت کیعارکر دلش ... که فعل وقول اوراقعل وقولش ترجمان بی
جهان علوی وسعلنت از تحصش ومرتش ... اکر خواهی جدا ز نشاط ارض وان بیی
ببین ور صورتش تا انجمان وریحان ما بلی ... ببین ور معنی تا ایجمان بران جهان بیی
بعجز دو ومان عالم سعلی بکن مدحتش ... در او رعالم علوی که فخر دو ومان بیی
بجلش عسم کدار عشرت اوراب کک ذرحلو ... لب دیی و دشمن مانی مانده مهربان بیی
برون از تنگی دلست اما ورای ابکیو ... که مهر سلسلش در کلوی دل روان بیی
کنار بحر بی پایان عرفان در وسطی ما بلی ... اکر تا دور دل شوق اوراد بان بیی
اکر عادت بنر بست نا او جوست یا عرقی ... دعا کن و دعا نکید رکه دیکروقت آن بیی
تو جز اندیش تجلی بجش دعای احسان تا بلی ... که یارب تخم مهر خلق اندسی ستان بی

ای حصص دل راه زن کن از عم ستم ... محصص ترا فرستاد وبیی
ای ستم دوست کرده ظلم ... محتشم بلا فرستاد وبیی
ای

ای غلط بس که کرده قدیم　　نمر فنا فرستادی
ای عروسی که بهر جلوه جو　　بد و عالم مرا فرستادی
کوشش کن تا بگویمت کر عیب　　جه کرفتی که جا فرستادی
آمدی با دو کون معنی لنک　　بعدم زود وا فرستادی
صورتی ماند وهف من کردی　　سک مردم کیا فرستادی
آمدی ممتلی ز استعداد　　روح را نا سنا فرستادی
ابروی که لسیه اس ملکست　　لنبوی بوا فرستادی
که رسی که مصلحتش نمکست　　لب تکلیح دوا فرستادی
هر کجا لحمته هوس دیدی　　عملش رجا فرستادی
هر کجا لحم از برجند نبی　　بر بین عطا فرستادی
جای عجز و نیاز و کرو زیا　　بر در کبر ما فرستادی
در مقامی که عشق میلغ زد　　عقل زالی بوفا فرستادی
هر کس از طبع هرزه سر زد　　بستل رض و سما فرستادی
تحفه‌ها بهر حضرت انکری　　نسمال و صبا فرستادی
بعلط حضرت سلیمانی　　بر ما رستا فرستادی

نعمها خورده و کفران … — بس سیل و سیلها فرستادی
هرچه بردانش ز کعبه قدس — بتخانه ها فرستادی
هرچه جز سبل و رهنمایت گفت — بمعان بر ملا فرستادی
هر کبوتر که در حرم داوند — ز دم ازدها فرستادی
گاه زرمیت سوره یحیی — بیلان دعا فرستادی
گر ستون حلیفه ده مرتبه — نزد اهل عزا فرستادی
هرکه با مدد مدت توریت فی — گر بنو دا ز قفا فرستادی
صورتها را به سنار کرده مدام — بکبک جا بجا فرستادی
گر به بردمت اهل علما — لم یوسی ولا فرستادی
گر براه مطالب حکما — بکبد ابکدا فرستادی
گاه بر نظم و نثر بر شعرا — مرحبا خیدا فرستادی
گاه از صوت و نفس ترید ما — من یزیدا فرستادی
محفلها هر رهی که سر کردی — کار و رمغرها فرستادی
زنش نامه و نفس نار سر — حبس عجز نشفا فرستادی
هر کجا شیتوتی لو و ابلیس — تصمتش رونما فرستادی

۱

از تقاضای نفس بوالهوسی — فتنهٔ کهربا فرستادی
کثرت افزود گرد بدر وحدت — کان شورها فرستادی
چشم بر جلوهٔ بهشت بود — گر بحوری فنا فرستادی
هر کجا فقر مهربانی کرد — صد شکم امتلا فرستادی
هر کجا دعوت نعم بود — صد طبق اشتها فرستادی
هر کجا موجی از توقف بود — بمحیط علا فرستادی
هر کجا خواست شاهد مطلب — شوق بر رفع گشت فرستادی
هر کجا فوجی از تعلق بود — بسر مدعا فرستادی
هر دعایی که از کسی سر زد — بعیار خطا فرستادی
ناروایی که از تو صادر گشت — بحساب قضا فرستادی
دودهای کلبهای امید — بگلوی دعا فرستادی
هر کجا گرد دم شماری بود — بکمربان ما فرستادی
هر تو نور صبح اول خیز — بچراغ وفا فرستادی
شمع ایمان خانه روشن کن — بحریم رجا فرستادی
تا کند ابدت شباب حیات — بعنان صبا فرستادی

این ... ابیات عاربی — بجاب ... و بوا فرستادی
ان جواهر که داشتی ارزو — همه بدار الغفا فرستادی
بر گزرت کردین نبو و بان کر بود — کو چه کردی کجا فرستادی
نازم این نامهای رنکین را — که برور حبرا فرستادی
نان روان شوکه ببن جانه عیش — خوش لبا زو نوا فرستادی
کرد عالم کنی و کر نعبرین — برک و ورنج رسا فرستادی
دلی اخر ولیبت کو این نام — بدو عالم جرا فرستادی
نبی رنم بمرو بی بلیم — که شفیع از لقا فرستادی
بد بهسه مژده که صبعه عهد — ماضی با صبا فرستادی
انکه خود رات اه راصواب — بزه صد خطا فرستادی
بدیکروی سفاعت خودرا — بلب مصطفی فرستادی
واوری کر لطاف طبعش — فد ... را عدا فرستادی
انکه ازما به سخاوت او — ستانه بحبس همان فرستادی
انکه از جمله بغت او بلک — علت الجنا فرستادی
انکه از جود او بشیر نعم — بجکافات لا فرستادی

انکه برهان معجزش [illegible] / بثبوت خدا فرستادی
انکه اعدائش را نگوش لعن / سوی محبت آنرا فرستادی
ای بوقت گذارش پیغام / که بروز جزا فرستادی
از دلایت بیگناهی دلم / وسعت صد نصیبا فرستادی
انجمن و طعنه تنگ نفسم / بر زبان او فرستادی
خسکان را ز مرده صحبت / تکیه و تکیه جا فرستادی
گمرهان را ظلمت خذلان / نور شمع هدا فرستادی
ولو وصلت و نیز اهل بهشت / رقسی و مرتضی فرستادی
بنر لاعداش عداوت دانست / مظهر لا غنا فرستادی
و وجهان زار زراه حکمت عدل / تحفها عطا فرستادی
بهر عرفی که چشمه هنرست / آب فهم و ذکا فرستادی
بهر من گر نبی و دستم / گنج شرم حیا فرستادی
طلب روضه خون کنم از لطف / بدو عالم صلا فرستادی
ای وفا بیشمار هم از لطف / که بعرفی دعا فرستادی
نه وفایی نبی که در حبش / گو بار قدغا فرستادی

عندلیب هوس لب شکر بر　　بار بهیهات عطا فرستادی

من گل تازه تحفه کردم تو　　بلبل گل مرا فرستادی

لطف کردی ولیک منت نیست　　نه گرفتی شبها فرستادی

ملبسلم گر چه چشمه ذوق　　بوس بعد و ثنا فرستادی

لب به بندم که در طریق سکوت

او لم رهنما فرستادی

تمت تمام شد

تمت تمام شد بخط خام فقیر حقیر میر امیر علی ساکن سرکار قنوج
بنا بر نظر مبارک میر صاحب خداوند نعمت میر علی شیر صاحب
سالار بتاریخ حسنی دام اقباله تحریر نمود در عهد نواب
مستطاب معلی القاب نواب سعادت علیخان بهادر دام ملکه
این کتاب قصاید عرفی بتاریخ بیست و هشتم شهر جمادی الاول
وقت چاشت چهار گهری روز آمده بود که بخاتمه رسید بروز
سه شنبه

هرچه خواند دعا طمع دارم　　زانکه من بندهٔ گنه کارم

الهی ساعر خواننده را　　عفو کن گناه نویسنده را

تمت محمد و آله الامجاد